رضا طاهری بشار

هشتاد نامه عاشقانه اول



هشتاد نامه

عاشقانه اول

به فرن

نوشته:رضا طاهری بشار

نامه یکم

دو روز پیش در راهروی شلوغ شرکت، بناگاه زمزمه‌وار و پوشیده از دیگران، پرسشی ساده پرسیدم که شگفت‌زده از پاسخش سرباز زدید و به بعدش افکندید.

پرسشی با شجاعت تمام هم.

حالا عجیب منتظرم، با آنکه هنگام گفتنش همه تن امیدوارم از شادی می‌لرزید ولی هنوز خبری نیست.هنوز پاسخی نیست.

با یک جمله گم شده ای را از گمراهی در بیابانها و جنگلهای تو در توی ناآشنا برهانید.

نامه دوم

سه روز پیش پرسشی ساده پرسیدم، آنگاه
که دستانم از شادی می‌لرزید.

آیا می‌شود که با هم آشنا شویم، ای زیبای
آبی رنگ؟

با خنده‌ای چون آب روان و مهربانی در تن و
جان نشسته یا...؟

تنها با یک جمله من پریشان سرگردان و
گم‌شده را از گمراهی و تنهایی شب‌های
تیره و تار ناآشنا برهانید.

همین امروز نیازمند یاری سبزتان هستیم.

نامه سوم

افسوس.

انگار تا مغز استخوانم فریاد می‌زند که ننویس.

اما بارقه امیدی بس اندک، امید دوست‌داشتن و دوست داشته‌شدن یا دست کم آشنایی کوتاهی با تو، با سر انگشتان نرم جوهریت -امیدی که در دوردست دور کورسو می‌زند- شاید، باعث و انگیزشی برای این نوشتار کوتاه زخمی است.

خودم که احساس می‌کنم چکه‌های خوناب این زخم عمیق انگشتان و کیبورد را آغشته کرده است: زخم خوانده‌نشدن نامه پیشینم یا شاید خوانده‌شدن نامه و نگفتن که خوانده‌ام.

هی، خانم زیبا با قامت بلند وچشمان درشت مهربان بی اعتنا، "یه نگا به ما کن، به ما کن، به ما"

ای سپید زیبا

همین امروز با من تماس بگیر، فردا دیر است.

نامه چهارم

هی، دختر خانم زیبا با چشمان شاد
بازیگوش و لب همواره به خنده باز مهربان

امروز که ناگهان به شرکت آمدی

انگار نفس در سینه ام حبس شد.

و تو نفهمیدی و هیچ کس هم.

انگار دستانم به لرزه افتادند

زمان سراسیمه در خود پیچید و خورشید و
ماه و زمین درهم آمیختند.

زبانم از گفتار بازایستاد و حتی سلامی نکرد

که شاید در آن درهم و برهم شلوغ آدم‌های
در آیند و روند لرزه در گفتارم حس شود.

لرزه ای از ژرفا ژرف جان و تنم

و من هیچ نگفتم

در برابر تو

تو و تنها تو

تویی که هرگز نمی‌شناختمت

لرزیدم از شادی تمام

که حتی نمی‌گذاشت سرم را اندکی سویت
بگردانم تا چهره درخشنده مهربانت را چون
آبی روان بنوشم

تا در برکه چشمان درشتت شنا کنم و غرق
شوم

نه

نامه پنجم

آی

دختر زیبا و مهربان با سر انگشتان جوهری

دیگر شک نمی‌کنم

امروز براستی در گرداب چشمان روشنت گیر افتاده‌بودم.

دست و پا می‌زدم و در اعماق فرومی‌رفتم

- غرقابه دریای مواج-

"بنده اوییم و یار آنکه مارا می‌کشد

غرق دریاییم و ما را موج دریا می‌کشد

آنچنان شیرین و خوش در پای او جان می‌دهیم

کآن ملک مارا به قند و شهد و حلوا می‌کشد"

شیرینی و تلخی درهم آمیخته این قضیه این‌است که انگار تو از درد درون و دل پر خون من بی‌خبری یا قصد کشتن من را داری.

شاید

پس بکش

اما پیش از آن با من قراری بگذار تا درباره روشهای بهترکشتن و کشته‌شدن مذاکره‌کنیم.

نامه ششم

امروز که نیم نگاهت دیدم و... همین

همین؟ خدایا همین و بس؟

"دیدار یار غائب دانی چه شوق دارد

ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد"

پس ای آسمان و زمین، کجاست جوابی اندک؟

آیا آنان که پاسخ می‌دهند و آنان که پاسخی نمی‌دهند با هم برابرند؟

آیا آنان که تماس می‌گیرند و آنان که تماس نمی‌گیرند با هم برابرند؟

و در این است نشانه ای برای اندیشمندان.

پس ای خانم زیبای اندیشمند و هوشمند

همین امروز با ما تماس بگیرید و قرار بگذارید، چرا که غفلت باعث پشیمانی است و فردا هم دیر است.

نامه هفتم

خانم زیبا

برآوردم اینه که دیگه کارم تمام است.

این احتمال جدی است که از همین طبقه چهارم شرکت و از پنجره وسط یا شاید پنجره سمت چپ، چون لحظه شکوهمندی است و باید منظره خوبی داشته باشد، خودم را دیوانه وار به دامان مام میهن سرنگون کنم و پایین بپرم که آنوقت، خب...خونم پای شماست.

ظالم شک نکن: "و خدا ظالمان را دوست ندارداااااااا"

بله! بله!

رسما کلکم کنده است.

چرا که در دام گریزناپذیر و در جاذبه شگفتت فروافتاده‌ام.

در بند و زنجیر چشمان درخشان ومهربانی و شادابی شگفت کلامت اسیر شده‌ام.

از من گفتن...هیچکس قدرت را نخواهد دانست، آن‌قدری که دلبسته اسیری چون من می‌داند.

نه؟ گفتی نه؟

شک نکن

این خط، این نشان

سی چهل سال بعد که دست بر زانوی تغابن زدی، به خود می‌گویی: هیچ‌کس و هیچوقت

آن‌قدری که باید و شاید مرا نخواست، جز او
(توضیح: منظور از او یعنی من)

آن‌وقت نخواهی گفت که عمرم به پایان رسید و خلوص خواستنی تمام و کمال و بی چشم‌داشت را نچشیدم و ندیدم؟

هان؟

اما خبر خوب این است که فرصت باقی است، زمان دلدادگی هنوز فرا نرسیده‌است ولی نزدیک و نزدیکتر می‌شود، تنها کافی‌است مثل زبل خان دستت را دراز کنی و در آغوشم بگیری.

"بیا تا برایت بگویم

چه اندازه تنهایی من بزرگ است

و قلب من، شبیخون یاد تو را هیچ

پیش بینی نمی‌کرد"

نامه هشتم

لطفا به پرسشهای صد در صد علمی زیر پاسخ دهید:

زیبای سنگدل، آیا می‌دانی که ظلم بی جواب نمی‌ماند؟

آیا می‌دانی که خدا ظالمان را دوست ندارد؟

آیا می‌دانی که دل سنگ زیبارویان سنگدل در دراز مدت باعث عوارض بیو شیمیایی حادی در حد واسط لوزالمعده و معده می‌گردد و برای شکاندن سنگش نیازمند سنگ شکن خواهید بود؟

آیا می‌دانی که چرا فیل سوار دو چرخه نمی‌شود؟

آیا می‌دانی که پنج تا فیل چگونه در یک ماشین فولکس قورباغه ای می‌نشینند؟

اگر حتی پاسخ یکی از این چند پرسش حیاتی را نمی‌دانید، برای رفع اشکال هر چه زودتر با ما قرار بگذارید

نامه نهم

امروز بعد از ظهرکه هنگام غذا خوردن با آن زن جیغ‌زن پر حرف گوشه گرفته بودی، انگار تپش قلبم بیشتر و بیشتر می‌شد که در خودم فریاد زدم: نه، رضا آرامتر "او" اینجاست.

چند صندلی آن‌طرف تر نشسته بودی، گل می‌گفتی و گل می‌شنفتی و غذا نوش می‌کردی

و من

آه من

غذا زهرمارم شد

و تو حتی سرت را برنگرداندی تا ببینی که زیر بار بی پایان نزدیکی ودوری له و لورده شدم.

"ضربان قلب من تند می‌زنه، باید آروم بزنه، نه دیگه نمی‌تونه"

واقعا که نه، دیگه نمی‌تواند

اما عزیزم

اگر فکر می‌کنی که می‌تواند، با ما تماس بگیرید و با ارایه راهکار مناسب سریعا ما را به راه راست هدایت کنید.

نامه دهم

ببین!

دست و دلم آن‌چنان که باید و شاید بکار
نمی‌رود و کیبرد زیر پنجه خسته‌ام انگار
دست و پا می‌زند

"نگاه کن

که غم درون دیده‌ام چگونه ذره ذره آب
می‌شود

و سایه سیاه سرکشم اسیر دست آفتاب
می‌شود"

خاموشی فضای درون و پیرامونم را در
برگرفته است

خاموشی بی تو بودن

بی‌خنده‌هایت به‌سر بردن

و انتظار شنیدن صدایت از پس گوشی سرد
تلفن برای اعلام یا ارجاع کار اداری

و باز انتظار و باز هم

سکوت محض و ناب.

اینجا از بامداد

انگار لب‌ها تکان می‌خورند

و واژه‌هایی نامفهوم ادا می‌شود

نمی‌شنوم و نخواهم شنید حتی

شعر نو:

"ای مدیر پروژه محترم!

لطفا مرا صدا مکن

و لطفا مرا به شرکت مشانیر مفرست

چرا که در انتظار صدای تلفن یارم از بخش بایگانی می‌باشم

یار دلبر دلداری که خوش صدایست

و وقتی که می‌خندد انگار بلبلان هوایی به نغمه سرایی و ترانه سازی مشغولند

نه، مرا به عسلویه مفرستید

و به قزوین و اهواز هم

وبگذارید که تنها به تلفن بنگرم وگوش سپارم

چرا که شاید اوست که می‌زنگد

و کار اداری برای ارجاع دارد!"

آری شنیدن زنگها

شنیدن محض و ناب

و تو

توی بی‌اعتنا

توی سنگدل...آه

زمان در چنگ توست و انتظار بی پایان من هم

و من هم

تنها یک قرار کافیست

پیش از اتفاق بد، با ما تماس بگیرید.

نامه یازدهم

زیبای دوردست

چرا دیر غذا می‌خوری؟ چرا؟

چرا همیشه آخرین نفر آشپزخانه شرکت، در دیر وقت ظهر گاهان هستی؟

این از ظلم مدیرت زن جیغ‌زن است؟

که اجازه نمی‌دهد؟

یا از تنهایی ناگزیر در آن بایگانی سرد و نمور؟

من که هستم

کافیست اشاره کنی تا بار بی‌پایان را برایت به دوش کشم

تا سختی نکشی و بر پر قو بنشینی و تا ابد لطف و محبت ببینی.

پی‌آیند نامه یازدهم

چند دقیقه قبل که تماس گرفتید و سرد و سخت درباره حضور همکار هم‌اتاقی من پرسیدید و اینکه اسناد قرارداد اهواز به دستش رسیده است یا نه، حس کردم، واقعا حس کردم که یک مکث کوتاه، به اندازه کمتر از یک ثانیه، به اندازه بال زدن پروانه، در کلامت فاصله افتاد، یک درنگ بی‌نهایت کوچک در سخن دل‌انگیز تو، یک آن برای

تو و یک دنیا برای من، شاید در آن لحظه
داشتی فکر می‌کردی که چیزی به من
بگویی؟

آره؟ نه؟ آره؟ نه؟

انگار کم‌کم دارم دیوونه می‌شوم

نامه دوازدهم-که در آشپزخانه شرکت، درنده‌وار در تخم چشمانم نگریستند و گفتند:"جوابم به خواسته‌تان منفیه آقای طاهری بشار، منفی"

گزارش آنی فاجعه:

ضربه سهمگین بود.

هنوز، حدود پنج دقیقه بعد، از شدت آن گیج و ویجام و تلو تلو و قیلی ویلی می‌خورم و پس پس می‌روم، تا همین الان دست کم چهار پنج میز و صندلی را کنار زده‌ام تا پشت میزم بنشینم تا درباره‌اش بنویسم، هنوز در مرحله "هضم و بلع و گوارش" این ضربه سهمگینم.

آیا منظور از منفی خود خود منفی است یا منفی کم رنگ یا منفی در منفی؟

یک برآورد درون نگرانه از احساسات راستین من از لحظه اکنون:

۱.انگار قلبم را چنگ می‌زنند و سنگ روی قلبم گذاشته اند.

۲.هیجان زده‌ام و آدرنالین خونم بالا رفته است.

۳.گوشهایم زنگ می‌زنند.

۴.احساس نا امیدی خفیفی می کنم.

۵. تصاویر خشن و پست، کم و بندرت البته، به ذهنم هجوم می‌آورند که می کوشم برانمشان و بنظر موفقم که احتمالا از نوعی خشم درونی یا بی ثباتی در آیند و روند روان آب می‌خورند.

۶.کمی عصبانیم.

۷. ذهنم تهی نمی‌شود، آن هم اکنون که به‌نوعی نیازمند خالی بودن و سبکیم.

۸.احساس تپش در سرم دارم.

۹. نوعی حس بی‌چارگی به مفهوم نادستیابی و دلتنگی از دست نیافتن و چرخاچرخ روزگار در من پدیدار شده است.

۱۰.کمی تنفسم با تاخیر شده است.

۱۱.دوست دارم همانجایی که هستم بنشینم یا از جا بکنم و بروم.

۱۲.احساس خفیفی از مسخره‌گی و ساده‌گیری امر مهم.دارم

۱۳.احساس ستم‌دیدگی دارم.

۱۴.کمی هم احساس خفیف به سخره گرفته شدن آزارم می‌دهد.

۱۵.اندکی احساس انتقام می‌کنم.

۱۶. ترس از روزهای بعد و دیدارهای ناگهانی و گسسته در راهرو شرکت در من غلیان می‌کند و فرو می‌نشیند و خود را بشدت در موضع ضعف احساس می‌کنم.

۱۷. جالب است که انگار خود طرف و رفتارش و کردارش در این لحظه از ذهنم گریزانست و "من" خود را بررسی می‌کند و نه کار "او" را، این نوعی مکانیسم دفاعی است؟ یا مکانیسم تهاجمی شاید؟ اگر ده هزار سال قبل بود و ما از گروه وحشیان و انسانهای اولیه بودیم، چه برخوردی داشتم؟ چه برآوردی؟ فکر کنم که نوعی سرکوب و ترس در این لحظه بر من چیره است؟ این

نوعی تطبیق شرایط است، یعنی جاگذاری خود بجای خود احتمالی پیشینیان در روزگار قدرت و توان و زور و رهایی از قید و بست و ترس و در این لحظه به شکل پوشیده و پنهان روش پیشنیان زورمند منطقی و پذیرا و حتی دلچسب و تا حدودی عادلانه بنظر می‌آید.

پی آیند یکم:

احساس‌های روانی در گزارش بالا نوعی آگاهی عجیب و چند گانه آنی ایجاد کرده است که همزمان هجوم آورده‌اند.

پی آیند دوم:

اکنون که حدود پانزده دقیقه از ادراک اولیه و ضربه ناگهانی گذشته است، به نوعی همه چیز به دنیای واقعی بازگشته و طبیعی‌تر شده است با آنکه شکل کاملا طبیعی نیافته است.

در حقیقت، اکنون نوعی احساس خشم و کین در من شکل گرفته است که ماندگار به نظر می‌رسد.

نامه سیزدهم

"ما را به سخت جانی خود این گمان نبود"

اصلا چرا چیزی گفتی، از چنان چشمان درخشان و درشت مهربان چنین پاسخی در گمان نبود، هنوز اثر ضربه و گیجی و یک جور افسردگی خفیف در پیامدش را با همه تن و بدنم حس می‌کنم.

خیلی نامردی.

خب، شاید می‌شد مثل روزهای پیش و پیشتر به سکوت می‌گذراندی و هیچ نمی‌گفتی یا باز می‌گفتی زود پاسخ می‌دهم و من هم تنها با خیال و ایمیل برای خودم داستانها می‌بافتم و خوش بودم.

"ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی

گودل ما خوش نباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده ایم ور بنوازی رواست

ما به تو مستانسیم تو زچه مستحوشی؟"

به خانه که رسیدم، روی کاناپه افتادم

دراز به دراز و خسته در دل و نگاه

غمی قشنگ و ناز رهایم نمی‌کرد و ضعفی مهیب و ناگهان بر من چیره شده بود.

اندوه بی پایان خواستن امر دور از دست

خواستن توی نامرد هنوز مهربان

توی هنوز خوب، توی هنوز آبی

آخر چطور چنین دل و نگاه و صدای مهربان
و شادابی می‌تواند چنین سخت و ناگاه
شمشیر آخته را بر تن ناتوان من شیدا فرود
بیارد؟

هی نشستم ونشستم

بعد رفتم یک گوشه دوردست و خلوت خانه
و عین جنین در خودم مچاله شدم

آی تو

نامه چهاردهم

"امروز گفتم شعری برای دوست بگویم،
دیدم قلم زبان دلم نیست"

خبرت هست که رویای دل شیدایی

خبرت هست که نوشین لب بی پروایی

ما ضعیفیم زما در گذر ای مایه حسن

سخت خوبی ولی شوق توان فرسایی

گر حریفان همه شاهند نگارا، باشد

مفلسانیم چنین در طلبت سودایی

"مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی

دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی"

لب ما در طلب لعل لبت سوخت چرا

سوی دلدار کهن لطف نمی‌فرمایی

رضا طاهری بشار

نامه پانزدهم ـ سوگ نوشت

آه

و حتی آهی دیگر

زخمی که آن روز تلخ، از پس و ناگاه

از کنار آن ماکروفر شوم

بر من زدی

تا ژرفاژرف تنم در نشست

تیرگی مهیب آسمان و زمین را در کام
سهمگینش فرو کشید

و شب کیهان را فرو پوشید

چرا که تو گفتی

با آنکه نسبتا شل گفتی: منفی

آه ای خدایان

ای زئوس شکست ناپذیر

ای اهورای سربلند

چگونه طومار حیات و شعله لرزان امید
کسی را می‌توان چنین سنگ دلانه و ناگاه
در هم پیچید

پس روز داوری کی فرا خواهد رسید؟

و بر ستمگران ستم پیشه چه کسی داوری
خواهد کرد؟

این دخت چشمگیر خدایان

این زیبای بایگان

از فراز و بر تخت سلطنتش

چنان سبکبار و بی اعتنا

تیغ تیز بر من کشید که پرندگان از ترس سر به زیر بالها فرو بردند

درندگان سراسیمه به هر سو گریختند

و فرشتگان از فراز و از فرود سر بر زانو نهادند

و سوگوارو خاکسار به نظاره نشستند

و اینک

صلیب خویش را زخمگن و خونبار بر دوش می‌کشم

آیا یاری کننده ای هست که مرا یاری کند؟

اگر هست

لطفا همین امروز به این شماره بزنگد و بقرارد و بداند که ضرر نمی‌کند و احتمال سود هم هست.

نامه شانزدهم- که پشت تلفن گفت:"نامه‌بازی بسسسه آقای مهندس، من برای خودم پروژه‌های بزرگی دارم"

"تمام این حرفها بهانه است"

اگر کمی میزان مهربانی و رونمایی روزانه‌ات را بالا ببری چه ایرادی دارد؟ اگر به بخش ما بیشتر سر بزنی، به چه پروژه‌ای آسیب می خورد؟

آیا می‌دانی دلشدگان تنها و تنها با یک نیم نگاه گذرای تو با دمشان گردو می‌شکنند و می‌فروشند؟

آیا می‌دانی گوشهای من پیوسته مثل رادار فضا را جستجو می‌کند تا صدای دل انگیز و خاص تو را، حتی از پس دیوارهای سنگی شرکت بشنود و الباقی صداها را پاک می‌کند تا بر صدایت قفل کند و مست شود؟

"دوستان به که زما یاد کنند

دل بی دوست دلی غمگین است"

شجاع باش!

همه رد پاها را پاک و حتی لگدمال می‌کنم، نقاب می‌زنم و پشت درخت پنهان می‌شوم تا کسی نفهمد که با من تماس گرفته‌ای تا به طرح‌ها و پروژه‌های بزرگت آسیب نرسد.

شجاع باش!

من به‌راحتی رهایت نمی‌کنم.

نامه هفدهم

عملیات محیرالعقول یک خاطرخواه خستگی ناپذیر:

دیروز که خانه رفتم، کسی نبود و حتی پرنده هم پر نمی‌زد، مبلها را کنار کشیدم، میز را کنار زدم و موبایلم را وسط اتاق گذاشتم و در آرزوی تماس آن یار دلبر دلدار، چند روش جهانی ثبت شده کارآمد را پیاده کردم.

الف-روش دلبری آفریقایی

ساعت شش تا هفت عصر

ابتدا برهنه شدم، بعد نیزه نازنینم را که یادگارجوانی و شکار شیرهای افریقایی در جنگل‌های تاریک کنیا بود، برداشتم و روی سر و صورتم روغن سوخته مالیدم، نیزه در دست سه دور ساعتگرد، سه دور هم پاد ساعتگرد گرد موبایل دویدم و ناگهان ایستادم و سه عدد جیغ بنفش اصیل آفریقایی کشیدم و بعد نوک انگشت سبابه را ازبالای سرم رد کردم و سرم را ازمیان دستانم رد کردم و با سخت‌ترین شکل ممکن چرخیدم و چرخیدم و ورد اصیل آفریقایی را بلند و رسا تکرار کردم: باکومبا باکومبا، کاتاکونگا، میلی‌پونگا، اما تلفن زنگ نزدکه نزد.

استاد مونگا که در کالج ترینیتی دانشگاه هاروارد، در دوره فوق دکترای ریاضی محض، شاگرد مستقیم ایشان بودم و عصرها باهم آخرین قضیه‌های فرما را حل

می‌کردیم، قول داده بود که این روش جواب دهد که نداد.

ب-روش دلبری ژاپنی

ساعت هشت تا نه عصر

بعد از یک استراحت کوتاه، بر طبق آموزش استاد چانگ در معبد شانگ جی کوهستان فوجی مورا که بنده افتخار هفت سال شاگردی ایشان را داشته‌ام و برایشان هر روزصبح از کوهپایه و بعد از حدود هزار و دویست و سی پله سنگی سطل سطل آب می‌آوردم، ابتدا ده دقیقه یک لنگه پا همچون فلامینگوهای دریاچه وانگ جی ایستادم و آنگاه پای چپ را در پای راست و پای راست را در پای چپ دو دور گره کردم و دست چپ را در دست راست و دست راست را در دست چپ سه دور پیچاندم و سعی کردم سرم را از سوراخ کوچکی که در دل این پیچاپیچ پدیدار شده بود رد کنم تا در سکوت کامل و بی هیچ تکانی برای هفتاد و دو ساعت تمرین ذن کنم که به خواسته‌ام برسم که خب نشد، با درد شدید شروع به خواندن وردهای موثر ژاپنی کردم و سعی کردم از طریق تله پاتی در ذهن زیبای فرن رسوخ کنم و ببینم، آخر در آن سر نازنین خوش فرم چیست که اینقدر سخت‌گیر است اما موثر واقع نشد و تنها کمرم رگ به رگ شد و گرفت.

بهرحال این دو روش که جواب نداد.

اما فرن عزیز، اگر روش موثری سراغ دارید
که کارساز باشد و در دل سنگ کسی که
طرح‌های بزرگی در خیال دارد اثر گذارد، ما
را هم راهنمایی کنید تا با همان روش قال
قضیه را بکنیم.

نامه هجدهم

با ما نمی‌داری روا، ای شاه خوبان مرحبا

با خواجه بازارگان این گفتگو یا با صبا

صد تیر بر ناوک زدی ای لولی شیرین‌دهن

بر دشمنان و دوستان زین چشم فتان رها

هر طره این سلسله در بند یاری دیگرست

آخر به یاد آر ای صنم یاران دور از دست را

لختی نگر ای نازنین کاین جوی جاری
می‌رود

بر بیستون یاد تو خونابه فرهادها

آخر به دامت می‌کشد افسون این چشم
سیاه

کاین مرغ زیرک نارهد از چنگ صیاد قضا

رضا طاهری بشار

نامه نوزدهم

بامداد که برای پیگیری جلسه کاری ناچار شدم به بیرون از شرکت بروم، انگار سنگ به پایم بسته بودند و گام‌های ناگزیرم پیش نمی‌رفت

قلبم را چنگ می‌کشیدند.

در و دیوار و سنگ و شیشه شرکت فریاد می‌زدند که نرو پسر، او اینجاست

اوی تا همیشه مهربان

مهربان با سنگ و خاک و پرندگان هوایی

مهربان با بادهای وزنده

و نه با تو

هی زیبای ناگزیر، زیبای بایگان...

نامه بیستم

سکانس یک - صحنه یک- روز- داخلی

امروز از وقتی که آمدم و کیف را روی میز کار پرت کردم، شاید دو سه بار به گوشه‌گوشه‌های اتاق کارم سرزده‌ام و کف حیاط ساختمان شرکت را نگاه کرده‌ام، خب فاصله از طبقه دوم بدک نیست، لطفا خودت نگاه کن ولی کار راه انداز هم نیست و کلک کار را نمی‌کند، در حیاط هم تا خرخره ماشین پارک شده و دردسر است، تق و توق

طبقه سوم هم، ای... بهتر است اما باز رضایت بخش نیست، بهر حال نباید این اقدام ماندگار و افتخارآمیز یعنی پریدن آگاهانه من بخاطر تو در دامان مام میهن جنبه حماسی خودرا از دست بدهد، حیف است.

پریدن از برج میلاد چطوره؟ هان؟

خب، قدم‌ها را آهسته بر می‌داری و همه زندگیت از پیش چشمانت رژه می‌روند، مثل فیلم‌ها، چه ناز، یعنی راست است؟ حدود پنج گام عقب می‌روی و با شتاب و گلوله وار می‌تازی و در کسری از ثانیه دیوانه‌وار خود را به دامان مام میهن سرنگون می‌کنی

و آنگاه...

آنگاه چه؟

آقایان! آقایان! می‌خواهید فیلم را به عقب بر گردانیم؟ انگار کسی از عقب هلش داد؟

ادامه این فیلم مهیج هندی با بازی شاهرخ
خان و پریتی زینا و رانی موکرجی همین
امروز در سینما عصر جدید.

برای خرید بلیت دو نفره با ما تماس بگیرید.

نامه بیست و یکم

دیشب نشستم و در خودم مچاله شدم، شدم یک تکه پوست و استخوان.

بابا به پیر به پیغمبر، دیگر رضای سابق از بین رفته‌است، می‌دانی چقدر خرج این هیکل کرده بودم؟ نه نمی‌دانی اما حسابش را بکن، نود و هفت کیلو، نود و سه تا شده‌است، بخاطر چی؟ آهان، زدی تو خال، بله، بخاطر تو، فقط بخاطر تو

دخترم! غم و غصه آدم را آب می‌کند

غم و غصه شیدایی چون من که دیگه واویلاست

خدا نصیب گرگ بیابون نکند

آهان! خوبه! بنظر می‌آید که وجدانت از این ظلم سهمگین بدرد آمده‌است و پی به کار اشتباه خودت بردی.

دیدی چه کار زشتی بود، خب دیگر بغض نکن

آفرین!

حالا مثل یک دختر خوب و خانم با شخصیت گوشی را بردار و با من قرار بگذار.

نامه بیست و دوم

امروز هم گذشت، دیوانه وار و مست

بی تو

نامه بیست و سوم

مرا ببوس

مرا که ازدحام یاد تو بودم

در این کرانه مغشوش

در این مهیب سرد

در این سکوت

مرا ببوس

در ازدحام واژه‌های ناگزیر دوردست دور

در این تباهی همیشگی

در این زمان کم

کنون که خسته‌ام

کنون که باد می‌وزد مرا رها مکن

کنون که می‌سرایمت مرا رها مکن

نامه بیست و چهارم

نه

نه

من دیوانه نیستم

بله آقایان!

بله ای همه داوران در راه که بر تن پاره پاره
و قلب شکسته من داوری خواهید کرد!

بله ای همه گذشتگان و آیندگان

روندگان و رفتگان

نه و هزاران بار هم

من دیوانه نیستم

تنها...

"می‌خواهمت چنان که تن خسته خواب را

می‌جویمت چنان که لب تشنه آب را"

امروز در راهرو شرکت، مدیر پروژه اهواز را دیدم که خشمگین گفت: ای جوان، آیا تجهیزات برق خریداری شد؟ و آیا کارفرما پیش نویس پروژه را تایید کرد؟

سپس در ژرفای درونم چه زیبا نگریستند و با بیانی که ترساترسی مهیب از آن می‌بارید، گفتند: ای مهندس طاهری بشار، رنجی عجیب در دیدگان خون‌بارت می‌بینم، نکند جوشکاری کرده‌ای؟

و من گریستم.

آری خون گریستم و فریاد زدم: آه، ای مهندس خردمند فکور، که چنین مهیب رنج عالمی را در من دیدی، من بدجور خاطر خوام.

بهت‌زده گفت: جون من؟

گفتم:تو بمیری.

پس با یک جمله درخشان شگفت دلگرمیم دادند: دردناک است ولی نامه تاییدیه خریدها را فراموش نکن و در حالی که سرش را تکان تکان می‌داد دور شد و رفت که رفت.

بروید کنار

ای همه رهروان در راه

که اینک خسته و خونین و خاکسار می‌آیم

با چشمانی همه اشک و همه آه

با پایداری شگفت

که افقها را در خواهد نوردید و از دریاهای بی پایان خواهد گذشت

و نور و ظلمت را درهم خواهد آویخت.

اینک منم

من به‌تمامی من

ایستاده در برابر باد

نه

من دیوانه نیستم

نامه بیست و پنجم

صد حیف

حیف از این نگاه نازنین و آن دل مهربان که
در میان دیوارهای سرد و فریادهای آن زن
جیغ‌زن و قدر نشناسی دیگران دوردست
اسیر شود

در دخمه ای چنین تیره وتار

دراین زندان

که نفس در آن حبس می‌شود

و لبخند می‌خشکد

و اندوه بر چهره می‌نشیند

آه

" نان را از من بگیر و هوا را

اما خنده ات را نه

گل سرخ را از من مگیر"

ای دوشیزه شکوفا

نامه بیست و ششم

تا کی شکنجه؟

تا کی بی‌خوابی و شب بیداری؟

تا کی عذاب؟

تا کی چشم به راهی؟

تا کی سکوت؟

بشکن عزیز دل، قفل سکوت را بشکن

می‌دانم که تو هم یک دنیا حرف برای گفتن
داری و من شیفته شنیدنم

یک قرار کافی است و بعد دود می‌شوم و
می‌روم به جایی که هرگز نه یاد و نه نشانی
از من نبینی و نشنوی

منتشر در فضای بیکران

نامه بیست و هفتم- که در ضمن تماس کاری گفتند:"نه ایمیل.نه تماس.نه هیچی"

راستش از تماست خیلی خوش خوشانم شد
اما مضمونش چون خنجری در تنم فرو
رفت.

دلم را شکستی به قول خواننده که
می‌فرماید:

"دلمو شکوندی، برو حالشو ببر"

بگذار دست کم در خیال اندکی خوش باشم،
می‌شه؟

می‌شه؟

نامه بیست و هشتم

باشه

ولی این رسمش نبود

دیگر آرامش نخواهم‌یافت

و آب خوش از گلویم فرو نخواهدرفت

و خوشبختی رویش را تا ابد از من خواهد پوشانید

ضمنا:

وقتی تلفن می‌زنی از خودت هم بگو و سریع قطع نکن، بگو که چرا این قدر سرسختی، آخه قضیه چیه؟ اینقدر سختگیری برای چیه؟ خانواده؟ یا من؟ من؟

آخه خداییش "بهتر از من چه کسی؟ دیوانه‌تر از من چه کسی؟" تعریف نباشد ولی "یه نگا به ما کن، کمی سرتو بالا کن"، آقا، با شخصیت، خوش تیپ، قد بلند، چون کوه استوار، مدیر، مدبر، همه چی تموم

تازه اصلا و ابدا اصراری نیست

اوووه..دختر همینطور اوورت ریخته...کافیه مثل زبل خان دستم را دراز کنم

باشه

همه ایمیل‌ها و پیامکها را هم پاره می‌کنم

نامه بیست و نهم

از شرکت که بیرون زدم تا به خانه بروم،
چند ساعتی در کوچه پس کوچه‌ها و کافه رستوران‌های ولیعصر و ساعی پلاس بودم

هی قهوه و نسکافه و اسپرسو

سفارش‌های بی‌هدف

از اینجا به آنجا

با قدم‌های خسته، دست کم یک تنه چند کیلومتری را در خیابان پهلوی و از کنار درختان خشکیده بر کنارش گز کردم و گذشتم.

زمان گذشت و شب شده بود و از شدت پیاده روی ماهیچه پایم می‌زد

ده شب که به خانه رسیدم هیچکس نبود

لپ تاپم را برداشتم

بعد در فضای خالی و خشک میان درختان انگور و گوجه و آلو و کاج وانار حیاط بزرگ خانه

و پس از طی یک مراسم آیینی در میان شاخه و برگ خشکیده و شکسته انبوه آتشش زدم

روی لپ تاپم نفت ریختم و آتشش زدم

نه

حالا دیگر و هرگز به هیچکس ایمیل و پیامک نخواهم زد

حتی به تو

نامه سی‌ام

آن پیام آخر هم از سر ناچاری و تنها بیان
شرح وضعیت بود و دیاگرامی از قلب
شکسته من (عکس رنگی هم موجود است)

با این وجود

دیگر تمام شد

"دیگر رسید لحظه محتوم شعر من"

این آخریش بود

خداحافظ، ای مهربان

خداحافظ

ضمنا:

اگر احیانا و بنا به دلایل انسانی و وجدان
ناراحت یا بر پایه قطعنامه‌های سازمان ملل
و مخصوصا عهد نامه ژنو در باب نحوه
برخورد با اسیران، مشتاق دیدار من شدید،
شاید بتوانم به منشیم بگویم که برای هفته
آینده برایتان وقت ملاقاتی بگذارد.

نامه سی و یکم

راستش از بامداد وسوسه شده‌بودم که ایمیل آخرترینی هم بفرستم ولی دست دست می‌کردم و دستم به کیبورد نمی‌رفت که ناگهان و ناخود آگاه به یاد تو سیلاب اشک در برم گرفت، هر چه تلاش کردم بند نمی‌آمد، همه مهندسان شرکت شگفت زده من را نگریستند و من هیچ نگفتم

همین

ضمنا:

برای مستند سازی و رفع هرگونه شک و شبهه، عین ایمیل نیمه کاره مذکور را به همراه کروکی نقاط اشکی شده، باهایلایت کردن نقاط مورد نظر، خدمت سرکار علیه ارسال می‌شود.

کروکی نقاط اشکی شده:

شمال کروکی N

... (سه قطره)

مقدمه نامه

(یک قطره).

متن نیمه کاره نامه

(یک قطره).

....(چهار قطره)

پایان بندی نامه

.......(چند قطره هم اینجا ریخت که دیگر
تعدادش را نشمردم ولی زیاد بود)

نامه سی و دوم

خب، دیگر اشک‌ها را پاک کرده ام، آره
عزیز، آره

بالاخره یک جوری با این قضیه کنار می‌آیم

نه دیگر اصرار نکن

بدرود ای نگار

الوداع

نامه سی و سوم

راستش طبق چیزی که این اواخر خواسته بودید به هیچ وجه من الوجوه نمی‌خواستم و نمی‌خواهم که مصدع اوقات شریف شما بشوم، اما و صد اما که ناگهان متوجه شدم ایام روزه فرا رسیده‌است و وظیفه انسانی من حکم می‌کند که تبریکات لازمه را روزانه به همراه دعای ویژه آن روز خدمت شما روزه دار زیبای خوش لباس قشنگ ارجمند(آیا اساسا روزه می گیری؟) ابلاغ کنم که مستقیما به بهشت بروید و ابدا در بیراهه‌ها گمراه نشوید و در این امر مهم هیچگونه کاستی روا نیست که (به قول بچه‌ها گفتنی)نیست.

روز اول:

البته واضح و مبرهن است که برای کسب حسنات بیشتر و کاهش روزافزون سیئات می‌بایست در کسب دل دردمندان محبت زیبارویان جفاپیشه بکوشید و بدانید که سخت پاسخ دادن و راندن طالب روی چون ماهتان از درگاه جناب عالی، بی تشبیه، چون راندن طالب از درگاه احدیت است.

در کتاب مسالک المسلکین، شیخ پشم الدین کشکولی علیه الرحمه نقل است که هر کس که در این ایام حاجات طالبانش را روا کند و روی خورشیدوش عالمتابش را با چشمان درشت دلربا به آنان بنمایاند واندکی هم کرشمه آید و بویژه با آنان تماس بگیرد

و قراری بگذارد یا بگذاردکه با او تماس
بگیرند و قراری بگذارند، دست کم یک در
این دنیا و صد در آخرت کاسب است.

پی آیند یکم- که فرمودند: "بعضی از نامه‌هایت را چند باره می‌خوانم و...(مکث) خب، خیلی‌های دیگر هم بوده اند که نامه‌ها برایم نوشته اند ولی مدتی است که کسی به شکلی جدی در نظر من است و شما هم فرصت‌هایی دیگر خواهی داشت"

ضربه بدی بود

دردناک و سخت

دستانم می‌لرزید

یعنی هیچ فرصتی نیست؟

یعنی تمام شد؟

راست است آیا؟

تازه نامه سی و چهارم را با دل شاد تمام
کرده بودم که خبر بد را گفتی

حالم بده

پی آیند دوم

بنظرم با همه این‌ها هنوز اندکی فرصت هست

"دیر آمدی ای نگار سرمست

زودت ندهیم دامن از دست"

با اینکه نمی‌خواهم، حتی اگر بتوانم، زیر آب کسی را بزنم و اهل این حرف‌ها نیستم اما تو می‌توانی هنوز که قطعیت و رسمیتی نیافته و تنها حرفی بیش نیست، به ما هم فرصتی بدهی

"در عهد تو ای نگار دلبند

بس عهد که بشکنند و سوگند"

پی آیند سوم

نه خدایا حرف من پست و ناجوانمردانه بود، حرف من جدا پلید و پست و زشت بود، نه در باب من و نه هیچکس، هرگز عهد و پیمانی چنین بزرگ را نباید شکست یا حتی وسوسه بر شکستنش کرد

خدایا مرا ببخش

"چرا که پیمانی را که خدا می‌بندد، انسان جدا نکند"

اما آخه...هنوز و تنها میان تو و اوی ناشناس حرف بوده است و همین، حرف هم که باد هواست

فکر کنم هنوز فرصت زیادی دارم، هم عرفی هم قانونی

وای...دارم آتیش می‌گیرم

نامه سی و چهارم

این دو شب سخت پیش

انگارکابوس‌ها تا مغز استخوان خیالم را
جویده‌اند

سنگ به پایم بسته‌اند اکنون

در دل این لحظه‌های بی توی اینک مهیب

آهای تو...

نامه سی و پنجم

آخه قشنگ

چی از جون ما می‌خوای

هان؟ هون؟

چک داری؟ سفته مفته؟

بالاغیرتا دست ازسر خواب و خیال من یکی
بردار و برو، حاجیت داره پس میافته وا

اصلا پیشته پیشی خوشگله،
پیشششششششته

انگار که هیچ وقت هیچ وقت نبودی که
نبودی

ها؟ مگه چی می‌شه؟

بد می‌گم؟ جون ما بد می‌گم؟

هی به خودم می‌گم اصن اصن ما اینور
جوق، اون اونور جوق

هی با اون چشای درشت نفس گیر سیاه و با
قد بلند میای جلو چش و چال داییت، که
بابا هر کی که باشه، بد فرم دلش میره که
میره

هی با اون دل و صدای مهربون که انگاری
یه فرشته مامان گوگوری مگوری ماه از اون
ور آبا و از اون بالا مالاهای بهشت مهشت
کار میاره و می‌بره برا ارجاع و ثبت و این
جور مزخرفات، خب، هر عبداللهی هم که
باشه قاطی می‌کنه، اصن می‌ره تو خاکی

راست میرم چپ می‌آم، تو تو خیال من کله
ملق می‌زنی

عینهو پری دریایی، مام ندید بدید، مام
دختر ندیده، مام چش پاک، مام همیشه
خدا سرمون تو لاک خودمون، یه همچی
دختر آسی که می‌بینیم قفل می‌کنیم.

همیشه یه گوشه و کنار با بر و بچ پلاس
بودم

یه گوشه و کنار سی خودمون می‌پلکیدیم
که یهو شالاپ شولوپ پریدی تو اقیانوس
کوچول موچول دل خان عموکه بابا به پیر
به پیغمبر طاقتشو ندارم، نه دارررررم

هان؟

اصن چی می‌گی؟

نگا کن

جون ما یه نگا کن

لا مصب عین حوری پریه

یه چند تا فوت باس بکنم تو باربد و دور
خودم چند تا ورد مردم بخونم، شاید از یادم
بری که بری

بسسسه آبجی

یه چن وقتی هس که پاک پاتیلم

شبا که باس خونه برم، نمی‌رم که، میرم
گوشه موشه کافه مافه‌های دربند، بطری
عرقو می‌ذارم وسطو هی میرم بالا

گوله به گوله، آتیش رو آتیش

بعد یه گوشه کنار ولو می‌شم تا صب که
خانجون صد بار، دویس بار زنگ زده به
موبایل حاجیت که کجاس

که راستش خودمم نمی‌دونم کجام

اما صبا که می‌خوام هلک هلک بیام باربد

فقط فقط می‌دونم که هر جا تو باشی ناناز

من اونجام

نامه سی و ششم

نگویمت چو زبان‌آوران رنگ‌آرای

که ابر مشک فشانی و بحر گوهرزای

و لیک اسب من اینسان به سر نغلطیدش

قضا و تیر بلا اینچنین فکندش پای

فریب نیست که در من فریب و ریو
مبا(مباد)

که جد و جهد نمودیم و جد و جهد فنا

گزیر نیست که هر سو فگنده ام بندی

نه چاره ای که گریزم به نیک ترفندی

چه چاره است چوگردون دون جفا دارد

کمند و دام فگنده‌است و قصد ما دارد

رضا طاهری بشار

نامه سی و هفتم

دختر گلم

اینک که به سن بلوغ رسیده‌ای

به یاد طالبان تشنه لب خسته باش

در یاد خاطرخواهان دلشکسته باش

و به قراری از آنان یاد کن

دخترم، آن بار از هواداران پیش از این
خودت گفتی که بسیار بوده‌اند و چه بسیار
رفته‌اند

شاید

"گفتی که همچون من گلی صورت نبندد
بلبلی

آری نکوگفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم"

و از یار دلبر دلداری گفتی که راه بر همه
خواهندگان بسته‌است

و بر صدر نشسته‌است و دل ما را
شکسته‌است

شاید

اما دختر تازه جوان خوش لباس خوش رنگ

"تو ندانسته که قدر همه یکسان نبود

زاغ را مرتبت مرغ خوش الحان نبود"

و آیا:

"پیش تو یار نو و یار کهن هر دو یکیست؟
حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکیست؟

قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست؟
نغمه بلبل و فریاد زغن هر دو یکیست؟"

ای نامهربان‌ترین مهربانان

عمر کوتاه است، پس از خودت و خدای خود بپرس که چه کس براستی فدای توست و حاضر است تا حوالی کوه قاف برای تو برود و حتی بدود؟

پس از خودت بپرس مزه خواستنی تمام و کمال و بی‌فریب را در الباقی کوتاه عمر خواهم چشید؟

پس از خودت بپرس، براستی کدامیک است که طالب واقعی است؟ من یا اون؟

و آنگاه با من قراری بگذار

نامه سی و هشتم-که چشمان درشت شگفت‌انگیزش در آسانسور به من خندیدند و لبان نرم و نازکش نرمانرم زمزمیدند که: "تقلا نکن، راهی نیست"

ولی خب...می پذیرم که شاید کمی هم
خنده دار باشد که می‌خندی.

چون هر بار که می‌بینمت که همیشه و
همواره بریده بریده و ناگاه است، نیشم تا
بناگوش باز می‌شود، انگار سیلاب شادی در
برم می‌گیرد و در گردابی بی پایابم فرو
می‌برد

و باز هم.

قضیه را بزرگ نمی‌کنم.

این خط و این نشان

قدر تو را هر کس نخواهددانست

چرا که ارزش شگفت مهیبت را در
نخواهندیافت

برای بسیاران چون دیگران در آیند و روند
خواهی‌بود

و روح و شادابی و مهربانی شگفتت در
تلاطم ایام و دست انداز زمان تباه خواهدشد

و آنگاه..

آنگاه که زمان چرخاچرخی دیگر آغاز کند

هیچ کس در نخواهدیافت

که در این تن اینک رو به زوال

روزی درخششی عجیب و لطفی غریب
بودکه جرقه‌اش خورشید را در آتش
می‌کشید

نه، عزیزترین

کار هر کس نیست، شناسایی راز گل سرخ

پس، نخند

ببند.

نامه سی و نهم

ای سپید

چه چیزها که از آن تست و من نمی‌دانم

رفتارهای ویژه پنهان، ضرب آهنگ گام‌ها،
لحظه‌های ناب، بد اخلاقی و اخم‌های دل
انگیز، قهرها و آشتی‌ها، ناز و نوازش‌ها،
گسست و ترس‌ها

چرا که هیچ از تو نمی‌کاهند و به آنان
عظمت می‌دهی

در تو بزرگ می‌شوند و از حقارت می‌گریزند

در تو فریاد می‌زنند و بر می‌خیزند

چه چیزها که از آن توست

چه رنجها که از آن من

چه لطف‌ها که از آن توست

چه زخمها که از آن من

تو بر رودخانه فرمان می‌رانی و بر باد
سلطنت می‌کنی

و بر سنگ ظفر خواهی‌یافت

در چشمانت آرامش دریاست

و در سرانگشتان جوهریت نرمانرم نسیم

توکیستی ای نگار دلربای دوردست؟

بهار برقرار من

تو کیستی؟

نامه چهلم

همین الان انگار تو دلم قند آب می‌کنند،
یک چند روزتعطیلی احمقانه کسل کننده
بود که حتی یک نظر ناچیز ندیده بودمت و
خودم را می‌خوردم و می‌جویدم و جلو
می‌رفتم، شبیه افعی که وقت گرسنگی از
نوک دمش شروع می‌کند و پیش می‌رود

اما الان دیدمت، آره، یک نیم نگاه کوچک و
سرشکن، از شدت حجب و حیای ناشی از
قول احتمالی تو به دیگری خوشبخت سرم
را چندان بالا نیاوردم تا تابش چشمان
خورشیدوشت چشمانم را نزند

وای

شدت حیای من روز به‌روز زیادتر می‌شود

گرچه نیم نگاه شاید ده ثانیه هم نشد ولی
زمان مهم نیست

چون تجربه وآمار نشان داده (جداول آمار
فوق بهمراه نمودار مربوط ارسال می‌شود)
وقتی که خاطر خواه عجیب و غریبی چون
من باشی زمان کش می‌آید و ثانیه انگار به
روزها بدل می‌شود و از روی یک نیم نظر
ناقابل ناچیز می‌توانی قدر یک کتاب بنویسی
و شعر بگی

بله

خانم مهندس قشنگ

اینجا دیگر قضیه کمیت خود را کنار
می‌کشد و کیفیت بروز می‌کند

شاید اینطور هم بشود گفت که حجم
خواستن و میل آنقدر فشرده می‌شود که
گاهگاه با یک چشمه و کرشمه درخشان
دلفریب ناب یک عمر می‌توان دیگران
خاکسار را در پی خود کشید

حالا حکایت ماست.

نامه چهل و یکم- که مدیر از ایرادی درکار ایشان خشمگین شده بود و فریاد می‌زد.

امروز صبح می‌خواستم خرخره کسی را بجوم که به زبان بی زبانی به کارکنان رشته کاری سرکار علیه در برابر همگان و دربرابر شما نسبت ناپسند و نکوهیده بی سوادی داد و چند بار تاکید کرد:"بی‌سوادید، به خدا بی‌سوادید" که بهر حال خودم را کنترل و دندانهایم را غلاف کردم.

امروز اخگر خشم را در بیان و نگاه سرکار دیدم که در درونم انگار آتشفشانی به غلیان در آمد و گدازه‌ها تا نوک انگشتانم پیش آمدند و دندانهایم بر هم سابیده می‌شدند و مو بر تنم دشنه گشته بود اما گفتم که مبادا باعث آسیب و ناراحتی شماگردد والا واویلتا.

من از همینجا به تمام جهانیان و نیز آن مرد بی ادب رسما و با مدارک معتبر و انکار ناپذیر و مهر شده اعلام می‌کنم که شما زیباترین زیبایان و همچنین بهترترین بهترتران دلبران عالمید و هیچ کس ناخن کوچک شما نمی‌شود، همچنین بسیار بسیار هم باسواد و حتی باکمالات هستید و دست کم از هر انگشتتان یک هنر می‌ریزد و تازه آشپز خوبی هستید و قرمه سبزی خوبی می‌پزید که بیا و ببین و گلدوزی و ملیله‌کاری هم بلدید.

مدرک دارم آقا، مدرک...

بله خانم‌جان، در این مملکت گل و بلبل که قدر نمی‌شناسند، پنج انگشت دستت را تا

حدود آرنج هم عسل اصل سبلان کنی و در دهانشان کنی، گاز می‌گیرند.

برای ارایه اصل یا کپی برابر اصل مدارک معتبر باسوادی خود به جهانیان و کوبیدن مشت محکم در دهان استکبار جهانی با ما قرار بگذارید.

نامه چهل و دوم

مسخره نیست؟

در باربدم اما نیستم، خدایا نیستم

من در رویای تودست و پا می‌زنم و فرو
می‌روم

"مرگ من روزی فرا خواهدرسید"

از هرچیز و هر کس بریدم اکنون

گوشه نشین ناگزیر در خیال

هی قشنگ روزگار، تیر تو در کالبدمن تا ابد
نشسته‌است

آخر نگاه کن به دستها

به ساقه‌های انتظار

به چشمها

در خشش شگفت چیست این؟

به واژه‌ها

ترنم پرندگان

به خنده‌ات نگاه کن

شروع ناگزیر نسترن

تو کیستی بهار برقرار من؟

پی‌آیند یکم

وای

تنم لرزید

درست یک دقیقه پیش زنگ زدی و با لحن دشمنانه و سرد و ترسناک گفتی: بیایید مدارکتان را ببرید.

راستش تند تند این را نوشتم که مزه اش نپرد(زود بخونش)

خیلی حال داد، باز تنوعی بود

دارم می‌آم عزیزم

پی آیند دوم

با ضرباهنگ خواننده لس آنجلسی می‌آیم

"دارم می‌آم، یواش یواش، جونمو من می‌دم براش"

"بهش بگم، خاطر خواشم، می‌خوام بمیرم من براش"

دیریم دیم دیم دیریم رام

آخ، دیریم دیم دام دیریم دیم

پی‌آیند سوم

حال من دو دقیقه پس از دریافت مدارک
فنی:

وای

نامرد چه چشمهایی داره.

خدایا واقعا ما را از وسوسه شیطان حفظ
بفرما

عجب خوشگله نا مرد نالوطی

این پسر زرنگی که قراره بزودی تعهد نامه
بده، خدا وکیلی آس دخترا رو رو هوا زده،
بچه عجیب غریب خوش شانسه، دلم
می‌خواد خرخره شو بجوم

آخه قشنگ

من که پس افتادم

خیلی مامانی

خیلی گلی

عینهو هلو

یه پکیج همه‌چی تموم

عجب، آخه قد و قامت و ببین

یه پکیج سفارشی، ماه

خدا وکیلی بد شانسیم

دست به دریا بزنیم خشک می‌شه

آخه خدایا پس من چی

بابا مام آدمیم آخه

مام دل داریم

من که عجیب و غریب طلبه‌شم

پس چرا اینجوریه

پس چرا روزگار برا ما نمی‌چرخه

به پیر به پیغمبر دختر زیاده

همین جور اوورت ریخته، اما ما دنبال آسش بودیم که خب...این رسمش نیس، به خدا نیس، آخه ناناز اونجوری نگام نکن، من که نگامو میندازم پایین، اون چشمارو ببند، اون صدارو درشو تخته کن، پاک قاطیم.

پی‌آیند چهارم

خیلی قشنگی

الان که دیدمت انگار سیلاب شادی و غم همزمان تو دلم جاری شد

عجب حسیه

نامه چهل و سوم

این چشم است یا گوهر شب چراغ

"انگار تو چشمای سیاش گوهر شب چراغ میرفت"

آدم حرصش می‌گیره که هر روز یکی دیگه تو چشمای درخشان تو نگاه کنه

در چشمان سرمه‌دار نگار

مخصوصا در یک شب مهتابی

"من باشم و تو باشی و یک شب مهتابی باشه"

وای،.به به

آیا واقعا قدر می‌دونه؟

اگر قدر این چشمها را، این صدا را، این دل مهربان را نداند؟

نکنه در خیالش فکرکنه این‌هم یکی مثل بقیه است و همچین چیز خاصی نیست و تنها از روی محبت پیوند صرف و نه از خواستن به‌تمام و خاطرخواهی ناب ازت تعریف کند یا نکند.

یک نفر باید از همون اول کار بهش بفهمونه، نه شازده، این قضیه‌اش فرق می‌کنه، این یک چیز دیگه است، یک چیز متفاوت راستین

"آفاق را گردیده‌ام، مهر بتان ورزیده‌ام

بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیز دیگری"

نه

واقعا درکش به این حدود دوردست
می‌رسد؟

پی‌آیند یکم

وجدان مرا مسخره می‌کنی؟

مسخره کن عزیزم، هر چی تو بگی، هر چی
تو بخوای، تو فقط لب تر کن خوشگل

اصلا سرم را بذار زیر تیغ، کیه که به تو
چیزی بگه

"فحش از دهن تو طیبات است

زهر از طرف تو نوشداروست"

نامه چهل و چهارم

نمایش کوتاه

بازیگران:

فرن

قاضی

مرد

نگهبان

روح

مکان: دادگاه نیمه تاریک

[قاضی پرونده‌ای را مطالعه می‌کند، فریادی از بیرون شنیده می‌شود، زنی ودر پی‌اش یک مرد می‌آیند، زن آشفته و شتابان بسوی قاضی می‌رود]

فرن:

[گریان]

من کشتمش، آقای قاضی، من

مرد:

[خشمگین]

بسه دیگه فرن، بیا بریم

فرن:

[ترسان پس می‌رود]

نه

قاضی:

[با مهربانی]

چی شده خانم؟

فرن:

[پریشان و ناخوداگاه به دوردست می‌نگرد]

کابوس‌ها رهایم نمی‌کنند

واژه‌ها رهایم نمی‌کنند

[پریشان و بریده بریده می‌خندد]

تن خونبار تیغ در نشسته‌اش روز و شبم را
از من گرفته

قاضی:

کی؟

[مرد شانه‌هایش را بالا می‌افگند]

فرن:

*[خم می‌شود و بر زمین می‌نشیند و دستها
را تا پیش چشمانش بالا می‌آورد]*

به دستهای من نگاه کن، به ساقه‌های
درشکست

به لکه‌ها، به قطره‌های خون تا همیشه برقرار

[فریاد می‌زند]

نگاه کن

قاضی:

مشعل بیاورید، مشعل

فرن:

اکنون از من چه مانده است

[ناخوداگاه]

آنک زمان گذشته است، روزهای سخت

گفته بود

[با انگشت انگار کسی را نشان می‌دهد]

آقای قاضی هشدار داده بود

[قاضی به امتداد خط سیر انگشتان او و آنگاه به گرداگرد اتاق می‌نگرد و کسی را نمی‌بیند]

مرد:

فرن بسه

فرن:

[بی‌توجه به مرد، به‌آرامی و انگار در خیال]

گفته بود که اگر رهایش کنم، خودش را می‌کشد

[به زمزمه]

وای

سالها گذشته است

[پیش می‌رود و انگار با کسی حرف می‌زند]

من مقصر نیستم، من گناهکار نیستم

[درنگ می‌کند و ناگاه بر می‌خیزد و سوی پنجره می‌رود و پریشا می‌خندد]

بخاطر ثروت، بخاطر تنها یک قول به این مرد، باعث مرگ

[با مهر]

رضا شدم

[با انگشت فضای خالی را نشان می‌دهد]

همین.

او که بر فراز می‌نشست و بر سنگ سلطنت
می‌کرد و بر رودخانه فرمان می‌راند

[به دستها نگاه می‌کند]

بر دستانم هنوز قطره‌های خون اوست

تا ابد

[تند تند بر دستانش دست می‌کشد]

پاک نمی‌شوند، این لکه‌ها پاک نمی‌شوند

[زمزمه وار]

اینک ای آسمان و زمین بر من بنگرید

بر این تن رو به زوال

[پریشان می‌خندد]

آقای قاضی، دیگر در این چشمان که روزی
جرقه‌اش خورشید را در آتش می‌کشید،
هیچ کس بارقه نوری می‌بیند؟

قاضی:

[دقیق می‌نگرد]

نه

فرن:

دیگردراین دستان هیچکس نرمانرم نسیم را
احساس خواهدکرد؟

قاضی:

نه

مرد:

[خندان]

این خانم خیلی از خودش راضیه آقای قاضی، همیشه تو خیالات سیر می‌کند، یک خیال پردازتمام عیار، پر از قصه هواداران و طرفداران همیشه ناپدید سالهای پیش، ما که چیزی ندیدیم، یک داستان بی پایان، از همان اول هم جو گیر بود، یکی را صد تا می‌دید، نمی‌دانم یک زمانی کی به او چی گفته

[پنهان و با انگشت به سرخود اشاره می‌کند و می‌خندد]

زنها را که می‌شناسین.

فرن:

اما او در من همه اینها را می‌دید

[مرد به قهقهه می‌خندد]

باید هم بخندی، دیگر از من چه مانده است، چه کسی باور خواهد کرد

قاضی:

[با مهربانی]

خانم شما باید به خانه برگردید

[آرام به نگهبان اشاره‌ای می‌کند]

فرن:

[ترسان]

با این مرد؟ با گناه دیر سال من؟

[زانو می‌زند]

آه خدایان

بر من رحم اورید، بر گناهانم

بر این تن دوزخی

چرا که من باعث مرگ آن جوان خوش
تیپ، باشخصیت آقامنش همه چی‌تمام شدم

درست است، پول نداشت، عین کف دست

اما فقط خودم را می‌خواست و در من
خورشید را جستجو می‌کرد

من همه چیز را از او دریغ کردم

[به زمزمه]

اکنون شب‌ها فریادها آرامم نمی‌گذارند

*[قاضی پنهانی به نگهبان و مرد اشاره
می‌کند، مرد و نگهبان با لباس یکپارچه
مخصوص بیمارستان وهمراه آنان روحی با
تن‌پوش سفید پیش‌می‌آیند]*

فرن:

نه

[روح را با انگشت نشان می‌دهد]

نگاه کنید، ببینید، این اوست که می‌آید

*[مرد و نگهبان بی‌توجه به فریادهایش پیش
می‌آیند]*

بروید کنار

رهایم کنید

[می‌گریزد و پرده می‌افتد]

نامه چهل و پنجم

یک دو سه چند روزی ندیده بودمت و حالم گرفته بود، تا این لحظه هم که هنوز ندیده‌امت و صدایت را هم نشنیده‌ام، در این شرکت آرام گوشهای من مثل رادار کار می‌کنه اما خبری نیست، کلا کمیابتر از پیش شدی ولی امیدوارم که ناگاه و ناگزیر در یک آن، یک نیم نگاه ببینمت.

وای

چه رمانتیک

مثل داستان‌های قدیم

الان ملت با دوست پسر و دوست دخترانشان کله معلق می‌زنند و هزار کار می‌کنند و ما هنوز به دنبال نیم نگاهیم

درست شبیه هزار سال قبل

بدنبال یک خواستن پاک پاک که بنظرم حال دیگه‌ای دارد

که به چیز دیگر آلوده‌اش نمی‌کنی

در خلوص تمام حسی که فقط از آن خود توست و شاید او غرق می‌شوی و همین

برشی کوتاه از زمانی ویژه

"کیست که از نگاه من در تو نگاه می‌کند

آینه دل مرا همدم آه می‌کند"

پی‌آیند یکم

عجیب نیست؟

همین چند دقیقه قبل که تماس گرفتی که پرینت نقشه‌های پروژه دیروزی "بدستتان رسید؟" یانه، داشتم به تو فکر می‌کردم، همون لحظه "یا ارحم الراحمین" دیوونه نشیم خوبه، جدی، داشتم فکر می‌کردم که نکنه این دختره "که ازهر قشنگی قشنگتره" دیگه از این شرکت رفته باشه، مثل خیلی‌های دیگر، بی هیچ خبری، بدون قول و قرار، لطفا بی خبر نرو، دلم جدا برات تنگ می‌شه.

پی‌آیند دوم

انگار در کار سرکار دست زیاد شده است،
همکار نو؟ چه خبره؟.نکنه بری؟

پروردگارا نه

باد و آتش و خاک و خاکستر در هم خواهد آمیخت

و توفان سهمگین هستی را در بر خواهد گرفت

و شب بر جهان حکم خواهد راند

تا ابد

بی تو

آی زیباتر

مرا ببوس

در این زمان ناگزیر کم

ما پاک باختگان به کم تو هم قانعیم

به هیچ هم

تنها باش

"صدا کن مرا

صدای تو خوب است"

نامه چهل و ششم- که شنیدم جایی در نیمه غربی تهران ساکن‌اند.

دیروز که پاک مست و پاتیل در به در پیش
می‌رفتم و سوال می‌کردم

انگار قلبم تاپ تاپ می‌زد و لرز در اندامم
افتاده بود

تلو تلو می‌خوردم، اما از ترس مامورها هم
که شده سعی می‌کردم ضرب قدم‌ها را
کنترل کنم

یک بطر ودکا ابسولوت روسی یدک نیمه پر
هم در کیف کج و کوله‌ام بود که یواشکی و
در هر گوشه و کنار ناخنکی می‌زدم و سر
می‌کشیدم، به به...

خب...بهر حال وقتی که می‌خواهی آبرو و
حیثیت سالیان را بخاطر یک زیبای سنگدل
دور بریزی و شبیه یک خاطر خواه کلاسیک
پیش بری، ودکا می‌طلبه

زنگ به زنگ و کوچه به کوچه و همین طور
بگیر و بیا جلو

پاک پاتیل دستم را روی زنگ سوم یک
خانه با نمای گرانیت خوشگل گذاشتم و
ولش نکردم

طرف داد زد: هی

گفتم: هی تو کلاته

بعدش مست مست تعظیم کردم و پرسیدم:
ببخشید جناب، اینجامنزل خانم فرن است؟

داد زد: دستت را بردار از آن زنگ بی
صاحاب، فرن کیه بابا.

راست می‌گفت چون انگشتم هنوز روی زنگ بود، باید پذیرفت هر کی باشه شاکی میشه، اما عجیب و غریب استقامت می‌خواهدا،که فقط روی یک کلمه حرف یک نفر که آمار داده که خانه‌ات غرب تهرانه، عزمت را جزم کنی که کل خانه‌های غرب تهران راتا هروقت که طول بکشه، یکی یکی گز کنی که ببینی آیا اونجا خانه توست یا نه؟

دیروز از پنج عصر به بعد تا حدودای ده شب که خسته و کوفته و با سر و صورت درب وداغون از مشت و لگدهای چند دعوای نصفه ونیمه‌ای هم که با صاحبخانه‌های عصبانی زبان نفهم کرده بودم، روی تخت افتادم و عین سنگ خوابیدم تا صبح که به شرکت بیایم و از دوری و نزدیکی به تو زجر بکشم

اما سر جمع بدک نبود

خیلی امیدوارم

خوب پیش رفتم

دیروز دست کم صد تایی خانه را از میدان آزادی به بالا چک کردم

الان فقط حدود سه میلیون تا دیگه باقی مونده.

نامه چهل و هفتم

با آهنگ ترانه معروف "پرنده" بخوان:

مهندس قشنگم کی میایی

رفیق روز تنگم کی میایی

کی میایی کی میایی

بابا مهندس

آشیونت کاشکی باشم

آخه مهندس

همزبونت کاشکی باشم

تو که پدر صاب بچه ما را درآوردی

آن رقبای فراوانی که عطای سرکار را به لقایتان بخشیده اند، لابد می‌دانستند که با چه سنگدل خوش پوش خوشگلی روبرویند

حتما درد کشیده اند بیچاره‌های فلک زده

حتما بر قلبشان چنگ کشیده‌ای

شاید تیر نگاه چشمان درشت عجیب و غریبت از پایشان در افکنده و پس پس در پرتگاه فرو افتاده‌اند

شاید، شاید حتی با حرف‌هایت به پرتگاهشان هم برده‌ای، آره؟ هان؟

راستش را بگو دستت به خون چند نفر آلوده است؟ چندنفر؟

اعتراف کن

پس چه به روز آن جوان پا در هوای آخری آمده که توانسته به اندازه یک میلی‌متر در دل سنگ خارای تو نفوذ کند و توانسته به اندازه یک اپسیلون نگاه تو را به طرف خودش جلب کند

آخه مهندس قشنگ ما که پس افتادیم

ما که داریم زجر می‌کشیم

ما که کلکمون کنده است و دیگه نفس‌های آخره

.به رنگ و روم نگاه کن

می‌بینی؟

می‌فهمی؟

یک جو معرفت می خوام ازت، فقط یک جو و نه بیشتر

کافیه فقط یک بار بگی که دوستم داری تا راحتتر بمیرم.

نامه چهل و هشتم

ببین آخه

مدیر پروژه چند دقیقه پیش بالاسرم آمد و
چند بار صدایم کرد

چشم در چشم نگاهش کردم ولی
نمی‌فهمیدم چه می‌گوید

تکان تکانم داد و ناگهان سیلاب آگاهی
آزارنده‌ای رویاهایم را با خود برد

فهمیدم که هنوزطرف حسابش با من سابق
است

همان رضای در خود غرق خودخواه و
خودنگر

همان رضای لبریز از منیت منتشر

راستش وقتی هم که فریاد زد: چته؟ هنوز
متوجه نبودم

ترس و بهت را در نگاهش می‌دیدم

ترسی که اینروزها در نگاه بسیارانی که در
خانه و خیابان مرا می‌بینند پدیدار است اما
درک نمی‌کردم که با کیست و از جانم چه
می‌خواهد

گفت: چته چند وقته؟

ناگهان جرقه زدم و آتش گرفتم و تازه
فهمیدم که هنوز در نظر دیگران من همان
رضای سابقم

اما خدایا دیگر نه

چرا کسی نمی‌فهمد

من دیگر من نیستم

یعنی دیگر منی از من باقی نمانده، بلکه هر
چه هستم تویی

چون برگی در کف تندباد سخت

یک جور تهی ناب

هیچ هیچ

سبک

چرا کسی نمی‌فهمد

هنوز در خطرم

پی‌آیند یکم

ای وای ناناز

همین الان، طنین صدای قشنگ و
خنده‌های بلند شادابت از آشپزخانه شرکت
می‌آید، به به

"بخند زیبا بر شب

بر ماه

بر سنگ

بخند

چرا که خنده تو برای دستان من
شمشیریست آخته"

به به

نامه چهل و نهم- که دانستم با وجود کار در بایگانی شرکت، رشته شان مهندسی کشاورزی است.

به تازگی در یک مهمانی شام خانوادگی، تعریف زیادی از دوستانتان درباره شما شنیدم که مهندس کشاورزی با تجربه‌ای هستی و درکشاورزی و ترویج آبادانی ید طولا وآینده درخشانی داری و دست به بیلت ملسه وحتی می‌توانی در سه سوت گیاه شمعدانی را قلمه بزنی و تند تند سیب‌ها را از شاخه بچینی و سر وقت به گلدان‌ها آب بدهی

دوستانت که خیلی از کمالات شما تعریف می‌کردند.

پس بگذارید از دانش بیکران شما بهره‌مند شویم:

چند پرسش تخصصی:

الف-هندوانه شناخت:

مساله‌ای که امروزه دانشمندان به‌نام دانشگاه‌های هاروارد و کمبریج را اسیر خود کرده و خواب و آرام را از ایشان ربوده و در آن میان علما و حتی فضلا اختلاف است، روش شناخت و جدایش هندوانه آبدار و رسیده از غیر آن است.

آیا تنها دوبار کوبیدن در پس سر هندوانه و شنیدن صدای آهنگین ترق و توروق کافیست؟ یا هی بیشتر و بیشتر؟

یا می‌بایست در یک حرکت هوشمندانه علمی دست‌کم یک برش از هندوانه مزبور را قاچ کرد و گاز زد تا با دیدی باز و از منظری نو امکان شناخت راستین آن فراهم شود، براستی امروزه علم در این باب چه می‌گوید؟

ب-روش درست پاشش گندم:

همه تصویر مرد کشاورزی را در کتاب‌های درسی به‌یاد می‌آوریم که درمزرعه دانه‌های گندم را از روی دامان خود گاه به این‌طرف و گاه به آن‌طرف می‌پاشید ولی ژورنال معتبرکشت خیار چنبر و گوجه دانشگاه آکسفورد، طی نقد شدیداللحنی روش مزبور را به‌شدت زیر سوال برده و گفته که دانه‌های گندم را از روی دامان باید گاه به آن‌طرف و گاه به این‌طرف پاشید و نه بر عکس تا بازده بشدت بالا برود تا بخورد به سقف، نظرکارشناسی شما در این باب چیست؟

ج-روش صحیح گاز زدن خیار

از سر یا از ته؟

برای ثبت مقاله و تجربیات گران‌سنگ خود درباره "روش‌های نوین قلمه‌زنی گیاه شمعدانی مطابق با کتاب علوم اول راهنمایی" و" نقدی بر روش‌های کلاسیک چیدن توت با آجر و سنگ" در مجله نیچر با ما قرار بگذارید.

نامه پنجاهم

بوزید

ای بادهای بی‌تمام

بر تن چاک چاک این زخمی تیغ در نشسته
رو به زوال

بر این تن بدخیم

چرا که همه چیز فریب و نیرنگی بیش
نیست

و حتی من؟

و انتظار دستهای سرد من برای دستهای تو؟

نه

پی‌آیند یکم- که با نیم‌خندی ضمن تماس کاری فرمودند که "همه این ابراز علاقه‌هات بازی و الکی است"

دیروز که به‌ناگاه و در هنگامه نوشتن ایمیلی
نو برای تو، نیم اشاره‌ای آمدی و گفتی "نه،
همه‌چیز برای تو فان و الکیه"

گوشی تلفن در چنگالم خشکید

انگار پتک بر سرم کوبیدی

انگشتانم از کار افتادند

و چشمانم سیاه شد

رسوب سکوتی مهیب برچوب و تیر و تخته شرکت درنشست

و جهان زبان در کام کشید

و هیچ نگفت

ده پانزده دقیقه بهت‌زده به در و دیوار نگاه می‌کردم

که دیدم اصلا طاقت نشستن و تحمل جایی را ندارم که بی‌رحمانه و سنگدلانه دل خاطرخواه جوان سربه‌زیری را به بازی و فریب گرفته‌اند.

دوان دوان سوار آسانسور شدم و از آنجا و همه دختران پیرامون کلک‌باز پشت‌هم‌اندازش گریختم

ساعت دوازده ظهر که زنگ زد

پریشان و آشفته بر لبه جوی‌های کم آب ولیعصر، لی‌لی کنان و بی‌خود وزمزمه‌وار پیش می‌رفتم

و باز هم

زمان تنداتند چرخ می‌زد

خیابان‌ها را یکی یکی پشت سر می‌گذاشتم: قائم‌مقام و بعد فاطمی و بعد ولیعصر وانقلاب و مشیریه و امیریه و بگیر و بیا تا...

که ناگهان از شدت خستگی و زخم تاول پا و تیغ آفتاب و خنداخند مردمی که گرداگردم را گرفته بودند به خود آمدم

.نقش بر زمین و خاک آلود و خسته

همه می‌خندیدند

حسابش را بکن

فریاد زدم: بروید کنار دیوانه‌ها

رهایم کنید

صدای خنده‌ها بلند و بلندتر و جمعیت
نزدیک و نزدیکتر می‌شد

داد می‌زدند: دیوانه، دیوانه

فریاد زدم: لعنتی‌ها

من...من

از شدت شرم زبانم نچرخید که به آن انبوه
مردم بی‌رحم بگویم که من هم تا چندی
پیش یکی مثل شما بودم

سالم و امیدوار

ولی دیریست در دامی عجیب و در گرداب
چشمانی مهیب فرو افتاده و غرقه دریای
مواجشان گشته‌ام

اسیر نیرنگ نیرنگ‌بازان بی‌رحم روزگار غدار

که این‌گونه سخت

از پشت و ناجوانمردانه

خنجردر تن ناگزیرآغشته به خونابم
نشانده‌اند

اما از شدت خشم و شرم دویدم و گریختم

آری گریختم

تا پس کوچه‌های دور

از همه آنان

و از تو

تویی که هرگز این‌گونه نمی‌شناختمت

توی فریبکار

توی دوست داشتنی

توی با غیر مهربان

آی تو

پی‌آیند دوم

از اخم و تخم چند روز اخیرت شگفت زده بودم و هستم

مگر چه کرده‌ام

در مرز دلشکستگی

خدا رو خوش میاد، من که حاضرم بار جهانی را برایت به دوش بکشم

با من چرا؟

خیلی خاطرخواتم، باورکن، باورکن، باورکن

همین چند دقیقه پیش که در آشپزخانه همیشه شلوغ لعنتی، جواب زیرزیرکی و نیم خندانی به -البته عزیز! تو که همیشه خندانی-تعارف غذایم دادی، خیال است یا واقعیت؟، احساس کردم که دلم بازشد.

عجیب نیست؟ که وقتی بدجور خاطرخواه یک‌نفری

هر حرف کوچک او هم برایت یک دنیا معنی پیدا می‌کند، حتی پاسخ تعارف غذا

با یک کلمه از آن بت شیرین‌دهن می‌رقصم
و شادی می‌کنم

خیلی خاطرخواتم

باورکن

باورکن

باورکن

پی‌آیند سوم

خیلی سفتی

مثل سنگ سفتی

ولی باز به قول اندی:

"خوشم میاد خوشم میاد"

آخه خوشگله، دوست داشتنت مشکله، تازه
امروز صبحم که دیدمت ماه بودی

ماه

با همون یک نظر دیدنت روزم را ساختی

به به

نامه پنجاه و یکم

راستش ست اولی را هم که جواهرفروش نشان داد، نپسندیدم-همچین مالی نبود- خب..جواهر چندان تخصص من نیست، با اینکه پیش آمده که برای کسی یا عزیز دلنشینی دست به این‌جور حرکات انتحاری بزنم و خودم را حسابی بتکانم، می‌دانی که بهرحال شماره صفرها برای همچین اقداماتی خیلی بالا می‌رود ولی فدای سرت.

ست اول و دوم چندان چشمگیر نبودند، نگین‌های الماس قیراط بالایش با آنکه گواهی بلژیکی خودش را داشت ولی خوب تراش نخورده بودند، گرچه جواهرفروش چندباری تاکید کرد که از سرویسی که چند وقت پیش برده‌بودم، چیزی کم ندارد و قطعا هماهنگی و هارمونی با کیس مورد نظرم را خواهد داشت اما چندان به دلم ننشست. اصلا قضیه پولش نبود، قصه سرویس جواهرات عادی نیست که هروقت که خواستم بخرم، قضیه سرویس جواهر قیراط بالای گواهی‌دار یک قضیه علی‌حده است.

خشمگین گفتم که من همان سرویس از همان ژورنالی که پیشتر برایم فرستاده بودید را می‌خواهم، فقط همان

آخه، خیلی ترکیب قشنگ و نازی داشت.

تلفیقی از رنگ یاقوت آبی و سبز زمرد و درخشش چشمگیر الماس در مرکز آن و با نقش برجسته فروهر با سرتیفیکیت شرکت دایاموندز بلژیک

یک پکیج زیبا که راست‌کار انگشتان و گردن سفید سرکار بود

چون قو

جواهر فروش گفت که اگر خودشان اینجا بودند شاید همین هم رضایت بخش بود ...که حرفش را خورد چون خشم را در نگاه من دید.

بهرحال چندسالی است که خریدهای کوچک خودم را برای هدیه به دوستان از همین‌جا تهیه می‌کنم و با خلق و خوی من آشناست، بیچاره تاکید می‌کرد که جواهرات مورد نظر من گیر تحریم‌هاست و هنوز نتوانسته‌اند مجوز ورودش را بگیرند و از این حرفها ولی همه‌اش توجیه بود. درجا چک تضمینی بانک کردیت سویس را بعنوان بیعانه روی میز گذاشتم و بیرون آمدم.

شاید.. کمی برای هدیه دادن سخت‌گیرم، چون الباقی هم، ای بدک نبود ولی من فقط و فقط همان ست را با دست و گردن سرکار هماهنگ می‌دیدم که می‌توانست دست کم ذره‌ای از درخشش بی پایان تو را جلوه‌گر کند.

فقط همان

با این وجود، خواست خواست شماست.

اگر علاقمندید، می‌توانیم سرویس‌های جواهرات دیگر را هم حضوری و در آن جواهر فروشی بررسی و انتخاب کنیم.

برای گرفتن وقت خرید با ما قرار بگذارید.

نامه پنجاه و دوم- که درآشپزخانه شرکت بر صندلی کناری اینجانب نشسته بودند و سربه‌زیر قیمه می‌خوردند، صم بکم و ساکت بودند و تعارف هم نفرمودند

نمایش کوتاه

بازیگران:

بازجو

فرن

مکان: اتاقی نیمه تاریک با میزی در میان

بازجو:

[گرداگرد زن قدم می‌زند]

اعتراف کن

فرن:

من...

[گریان]

من، نمی‌دانستم که کارم تا این حدزشت است، فقط می‌خواستم حرصش را در بیاورم.

بازجو:

تو خوب می‌دانی که پس از آن روز در آشپزخانه چه اتفاقی افتاد.

فرن:

هیچوقت همچین قصدی را نداشتم.

بازجو:

[بی اعتنا]

اما او اینکار را کرد

[ناگهان بسوی فرن می‌گردد]

بخاطر تو، از فراز و ناگاه

[فریاد می‌زند]

سقوط

فرن:

[ترسان]

نه

بازجو:

[انگار می‌نویسد]

نوع غذا؟

فرن:

[بهت‌زده]

چی؟

بازجو:

نوع غذای آن روزچی بود؟ غذایی که می‌خوردی

فرن:

ق.ق..قیمه

بازجو:

[کین‌ورزانه]

یا کدو بادمجان؟

فرن:

نه...قیمه سیب‌زمینی بود

بازجو:

راستش را بگو..با سیب زمینی فراوان؟

فرن:

اوهوم

بازجو:

وای..خدایا، سنگدل، حتی تعارفش هم
نکردی؟

[فرن شرمسار سکوت می‌کند]

نه؟

فرن:

نه، می‌خواستم حرصش بدهم.

بازجو:

فاجعه همینطور اتفاق افتاد؟

فرن:

نه، نه، حتی سلام هم نکردم، می‌خواستم
آتش در جان شیدایش بیندازم

بازجو:

[بغض‌کنان]

هیچ می‌دانی چقدر قیمه دوست داشت؟

[دستانش را می‌گیرد، با خشم]

می دانی چقدر؟ سنگدل

راستش را بگو، ما مدرک داریم، در نامه اش
نوشته که بوی بادمجان را هم حس می‌کرده

فرن:

[به‌زمزمه]

نمی‌دانم

[برمی‌خیزد]

به‌خدا نمی‌دانم

بازجو:

سرت را حتی به‌طرفش بلند نکردی

فرن:

نه

[سرش را در میان دستان خود می‌گیرد]

نه

بازجو:

اما او قیمه سیب زمینی را عاشقانه دوست
می‌داشت

فرن:

هیهات

بازجو:

[از نامه رضا می‌خواند]

بوی قیمه و نزدیکی یار دلبر دلدار...صندلی
کناریش نشسته بودی؟

فرن:

ب.ب.بله

بازجو:

و حتی با او حرف هم نزدی و سرت را پایین انداخته بودی؟

وای

[از نامه می‌خواند]

بوی قیمه و نزدیکی یار دلبر دلدار، چنانم مست کرده‌بود که دامنم از دست برفت

فرن:

[دامنش را جمع می‌کند]

چه روح حساسی..لطیف و احساساتی

بازجو:

آری و تو خردش کردی، له‌اش کردی، در حقیقت با این رفتار زشتت انگار جفت پا پریدی روی شکمش

فرن:

اما من...

بازجو:

بله

[فریاد می‌زند]

بله

[با انگشت نشانش می‌دهد]

تو...تو..

[پرده می‌افتد]

نامه پنجاه و سوم

از خواب که پریدم، لزج عرق بر تنم نشسته
بود و نفس نفس می‌زدم، انگار آل بر سینه‌ام
نشسته بود

همین دیشب

کابوس امانم را بریده بود، حسابش را بکن

نفس در سینه‌ات ببرد و آل قدمش را
بردارد و با چشمان درشت سهمناک خیره
و ساکن در تو بنگرد و بی صدا بخندد

انگار که صدای خنده به گوشت آشناست،
بی آنکه بشنوی

عجیب نیست؟

بی آنکه بکوشی بدانی می‌دانی، ضرب
آهنگش را می‌شناسی، انگار که چیزی یا
جزوی از خود توست

انگار که خودت خودت را در بند کردی و
سینه‌ات را می‌فشاری و همین

همه جا تیره و وهمناک

در بند چشمان درشت ترسناک آشنا انگار

در کف آل

درست همین دیشب

نامه پنجاه و چهارم

دستم به کیبرد نمی‌رود، گرچه انگار با
چسب به تیر و تخته شرکت چسبیده‌ام،
حتی نمی‌توانم بالا یا پایین بروم یا پیش
مهندسی یا مدیر پروژه‌ای یا هرجای
دیگرشرکت بروم، شاید که تو آنجا باشی

حتی نمی‌توانم در راهرو آب بخورم شاید تو
از راه برسی و اخم کنی، اینها‌ها، ببین، همین
الان دستم می‌لرزد که گوشی تلفن را بردارم
و از روند بایگانی پرونده ضروری که در
دستت است و کارش را مثل همیشه پشت
گوش انداخته‌ای، از تو سوال کنم، آخه چند
بار به این و آن رو بیندازم که با تو تماس
بگیرند و از گردش کار پرونده‌ها سوال کنند،
صدای همه در آمده است.

نه، دیگر نه.

صبحی که با خانم پ. و خانم ک. و خانم
گ. و خانم ژ. صحبت می‌کردم، زبانم به تته
پته افتاده بود و محو نگاهشان شده بودم و
تو را در آینه چشمانشان می‌دیدم، خانم ک.
آرام و نرم و با لوندی گفت: "هی، آقای
مهندس بشار، باز چشمات کجا می‌چرخه؟
کجاها رو دید می‌زنی؟"

می بینی؟ معصومیت نگاه مرا درک
نمی‌کنند

نه. برای هفت پشتم کافی است، شدم یک
تکه پوست و استخوان

نامه پنجاه و پنجم که در آسانسور غریدند:" جوابم منفیه آقای طاهری بشار، منفی"

اما چرا اینبار نه به‌حد کافی تکانم نداد و
درهمم نریخت؟

چرا شمار ضربان قلبم افزایشی مهیب
نیافت؟

چرا به‌حد کافی متاثر نشدم ودر خودم فرو
نرفتم؟

"پس همه اون زندگی‌ها، همه اون
خواستن‌ها، همه اون حرف‌ها، دروغ بود؟"
داستان بود؟ قصه پردازی صرف و همین؟

واقعا چرا؟

این آغاز سقوط است؟

یا شاید عادت کرده‌ام؟

یا شدت خواستنم کم شده است؟

یا تنبلی و ترس از واکنشی چشمگیر؟

یا مکانیسم دفاعی ضربه‌گیرم را فعال
کرده‌ام؟

فرافکنی؟ پس چی؟

این شروع فاجعه است، رضای ناخاطرخواه،
رضای غرق روزمرگی، رضای فریبکار

دردناکترین نکته این‌است که انگار "نه"
چون نسیم از کنارم گذشت و هنوز می‌شود
به زندگی ادامه داد

هنوز

و این فاجعه است

پس کجاست خواستنی که آدم را چنان
تکان‌دهد که نادستیاب بودنش درهمت
بشکند و فرویت بریزد و از شدت خواستنش
بمیری

یک خواستن ناب

پس کجاست؟

یعنی فقط همین؟

یک نه سر سخت و آب از آب دردرونت
تکان نخورد و سر میزت بروی و پرونده‌ها را
بررسی کنی و روز به پایان برسد و فردا آغاز
شود و باز دختر خوشگل دیگری و باز قصه
سازی برای کسی دیگر و باز هم؟

باز کسی دیگر و دوستی و باز کسی دیگر و
قصه پردازی و زبان بازی دیگر؟

پس کجاست؟

چرا نه سخت تکانم نداد؟

نامه پنجاه و ششم

نمایش کوتاه

بازیگران:

بازجو

رضا

نگهبانان

مکان: اتاقی نیمه تاریک با میزی در میان

بازجو:

[نامه‌ها را روی میز می‌کوبد]

راست بود؟

رضا:

[درمانده]

چی؟

بازجو:

[چراغ را مستقیم بر چشمان رضا می‌تاباند]

راست بود؟

رضا:

چی آخه؟

بازجو:

راست بود؟

رضا:

این کابوسه

[می‌خواهد خود را از چنگال نگهبانان برهاند]

ما کجاییم؟

بازجو:

راست بود؟

رضا:

آره، آره، نه

[سرش را در دستانش می‌گیرد]

نمی‌دانم

بازجو:

[چرخی می‌زند و روی میز می‌نشیند]

راست بود؟

رضا:

[چشمانش را به زور گشوده و رو به نور نگاه داشته اند]

آ....آآآآره

بازجو:

همه مضمون آن نامه آخر؟

رضا:

[سر می‌افکند]

همه‌اش

بازجو:

یعنی همه اون زمزمه‌ها، زندگی‌ها دروغ بود؟

رضا:

چاره‌ای نداشتم

بازجو:

خب...

رضا:

دست‌های من انگار از پشت بسته شده‌بودند،
ضربه سهمگین بود و انگار در خلا دست و پا
می‌زدم، همین

بازجو:

[به نگهبانان اشاره می‌کند که پیش‌آیند]

رضا:

نه، باید از شکست فرار می‌کردم،
نمی‌توانستم تحمل کنم، باید چیزی
می‌گفتم، چیزی می‌نوشتم

بازجو:

راست بود؟

رضا:

[فریاد می‌زند]

می خواستمش و نمی‌خواستم، انگار بر لبه
پرتگاه ایستاده بودم

بازجو:

و؟

رضا:

و من سقوط کردم

[سر می‌افکند]

من نتوانستم ضربه را تحمل کنم، سقوط کردم و همه قبل و بعد آن روزها را به لجن کشیدم تا شدت ضربه را بگیرم، تا خودم را نجات بدهم

[بازجو به نگهبانان اشاره می‌کند که ببرندش]

رضا:

فرو رفتم

[فریاد می‌زند]

من فرو رفتم و آن همه خواستن را به لجن کشیدم، نمی‌توانستم بار تحقیر را تحمل کنم اما من بدجور خاطرخواهش بودم، می‌فهمی؟

بازجو:

نه نبودی

رضا:

[خشمگین]

بودم، بودم

بازجو:

نه

[قاطع]

نبودی، تو بازی می‌کردی

رضا:

اما او من را پس زد، می‌فهمی لعنتی

[پرده می‌افتد]

نامه پنجاه و هفتم

هشت روز گذشت

هشت روز رنج

هشت روز سخت، خیلی سخت

بی تو

نامه پنجاه و هشتم

نمایش کوتاه

بازیگران:

رضا

روانکاو

مکان: مطب

[رضا از پنجره بیرون را می‌نگرد]

روانکاو:

خب؟

رضا:

[انگشتش را ماشه می‌کند و کنار شقیقه می‌گذارد]

تق

[بلند می‌خندد]

تق

[ناگهان آرام]

هیچ

[آرام دراز می‌کشد]

روانکاو:

تغییری؟ چیزی؟ اثر قرص‌ها چطور؟

رضا:

نه

[می‌خندد و ناگاه خنده را قطع می‌کند و
سرش را پایین می‌اندازد و دستها را
می‌گشاید]

انگار چنگ‌زدن باد

[سرش را می‌چرخاند]

خالی خالی

[دستها را مشت می‌کند]

سنگدل

روانکاو:

با همان کابوسهای همیشگی؟

رضا:

بیشتر

[خندان]

خیلی بیشتر، دست و پا زدن بی نتیجه

[تند برمی‌خیزد]

باید بروم

روانکاو:

هنوز زمانت تمام نشده، ما باید حرف بزنیم

رضا:

چشمهایش دکتر

[انگشتانش را ماشه می‌کند وکنار شقیقه
می‌گیرد و انگار شلیک می‌کند]

چشمها

[پرده می‌افتد]

نامه پنجاه و نهم

وای

خوشگل خانم چشم درشت قد بلند احتمالا
گیسو کمند.

گیس سیاه‌تر از شبق سرکار علیه و طول
وعرض آن به‌دلیل رعایت مقررات شرعی و
چشم اساسا درویش این حقیرسراپا تقصیر،
تاکنون به طور سرتاسری رصد نگشته و
وجب نشده است ولی البته با دیدزدنهای از
پس و پیش حدس می‌زنم که به طول موی
بانوی زیبای هند، آیشواریا رای، که روزگاری
به اینجانب عنایت ویژه داشتند و پیوسته
ابراز علاقه و اشتیاق خاص برای به دست
آوردن قلب من می‌کردند، خواهد بود
ودست‌کم تا کف پایتان خواهد رسید

تو...تو...آخ تو..

امروز با آن لب و دهان خوش فرم و صدایی
که بلبلان بر شاخسار طرب، تازه شاید،
نزدیک به کیفیت آن را زمزمه می‌کنند، به
اینجانب درباره گردش کار پرونده پروژه
چیزی گفتی و در سفتی که آقای بشار فلان
و بهمان و خندیدی

آخ جون، آقای بشار قربونت بره

البته فلان و بهمان را فعلا علی‌الحساب درز
می‌گیریم ولی نکته اینجاست که انگار همه
صداها محو شدند و همه زبان در قفا گرفتند
و چهره‌ها کژ وکوژ شدند و در سایه فرو
رفتند و تنها درخشش سرکار ماند و بس

یک پرسش:

آیا سرکار از خاندان سالارالدوله‌ها نیستی؟ چون در پرسپکتیو و در فاصله‌های دو تا سه متری که خیلی سالار به نظر می‌رسی،.پس از نزدیک و نزدیکتر چطور؟ به به...

خودت متوجه شدی؟

تو چشمهای جهانی را به خودت خیره خواهی‌کرد

من که متوجه شدم

با..

بگم؟ نگم؟

با..

اصلا نمیگم یا شاید هم بگم؟ رضا واست افت نداره؟

با ما...

هر چه باداباد، با ما قرار بگذارید ولی البته فکر نکنید که خیلی هم منتظر آنم، اینقدر کسان که با ما قرار می‌گذارند، اووه..

ولی خب... شما هم از من وقت بگیرید، بدک نیست.

می توانیم در جهت پیشبرد بهترکارها هی با هم تبادل نظر لازم را بکنیم و یکهو و یکجا و با صمیمیتی مثال زدنی همه مشکلات را حل کنیم برود پی کارش.

نامه شصتم

باید این قضایا را تمام کنم، شاید، دیگر بس باشد

"یارب این آتش که در قلب من است

سرد کن آنسان که کردی بر خلیل"

آه، خدایان

ازشدت مهیب خواستنم یک ذره کم نشده و روز به روز هم بیشتر می‌شود اما حس بدی دارم

دچار افت مزمن کلاس شده‌ام

شاید درست‌ترش آن بود که دفعه اول پا پس می‌کشیدم و حرمت خواسته شما را نگاه می‌داشتم و هی تفسیر و تعبیر نمی‌کردم و ادامه نمی‌دادم و حرمت خودم راهم بر باد نمی‌دادم.

آری، این چنین است برادر

از اینکه احتمال دارد سر سوزنی باعث آزار و اذیت شما شده باشم، بر صورتم چنگ می‌کشم، شده‌ام؟ چنگ بکشم؟

آه

ولی سخت است

دوست دارم بفهمید که این آتش فریبنده در
نهایت روح و روان مرا خاکستر خواهد کرد و
بر باد فنا بر خواهدداد.

شاید باید این قضایا را تمام کنم اگرچه
سخت باشد، نظر شما چیست؟

یا جدا یک طوری به من بگویید که نامه‌های
ناامیدانه‌ام را ادامه دهم یا نه؟

وجدانم ناراحت است

با اینکه حیف است و بعضی از نامه‌ها بدک
در نمی‌آید اما جدا اگر موافق نیستید، به هر
روشی که می‌پسندید، خبر دهید تا برای
همیشه درب این تنها کانال زیرزمینی
ارتباط یکطرفه را گل بگیرم و در سوگ
بنشینم.

پی آیند یکم- که چند متر طناب خوش دست نخی محکم راست کار گردن خریدم

واقعا که سنگدلی، اصلا به چشمهایت
نمی‌آمد، نه و همین؟

باشه

خیالی نیست

بدرود، ای بادهای همواره

بدرود زندگی

بدرود

نامه شصت و یکم

نمایش کوتاه

بازیگران:

رضا

فرن

مکان: گوشه خلوت یک دریاچه محلی

فرن:

[روی سنگی نشسته است و فرورفتن رضا را می‌نگرد]

رضا:

[فریادکنان]

بدرود

[نرم‌نرم در آب فرو می‌رود و بالشتک هوا را رها می‌کند]

فرن:

به، پس چی شد؟

رضا:

خب...کم کمک غرق می‌شم

[خشمگین]

عجله داری؟

فرن:

منتظرم

[نوشیدنی‌اش را می نوشد]

رضا:

[دست و پا زنان بالا می‌آید و بالشتک را می‌گیرد]

من دارم فرو می‌روم آآآآآآآ

فرن:

خب؟

رضا:

متوجهی؟

مرگ در چند قدمی من است و هیچ کس هم این دور و اطراف نیست که نیست

[نوحه‌کنان]

برم دیگر رفتم‌هااااا، ای دنیا خداحافظ

فرن:

خب؟

رضا:

شنا هم نخواهم کرد، عین سنگ

فرن:

منتظرم، باید صحنه جالبی باشه

[درنگ]

لطفا منظره را خراب نکن

رضا:

یعنی راهی نیست؟

فرن:

[بی‌اعتنا]

من که ازروز اول گفته بودم

رضا:

ولی تو چهره‌ات خیلی مهربان بود

فرن:

بود که بود، باز، باز شروع نکن

[می‌خندد]

مرد باش، قول دادی، صدبار نامه
نوشتی،.نمی‌خواهم این صحنه را از دست
بدهم، از این اتفاقات کم پیش می‌آید

رضا:

[خشمگین]

باشه،.باشه

[ناگهان بالشتک را رها می‌کند]

بدرود ای سنگها و ای بادهای همواره

[بالشتک را می‌گیرد]

به به، عجب هوای ملسی، سردم شد

[درنگ]

یادتان نرود که مراسم سوم و هفتم را خرج
بی‌خانمانان کنید

فرن:

باز سخنرانی نکنی

رضا:

[استوار]

نخیرخانم، این دفعه قضیه جدیه، خیلی هم جدیه

[بالشتک را محکم‌تر می‌چسبد]

سرد شده نه، البته، البته دخترم، این فرصت برای شما هست تا نظرت را عوض کنی، البته اگر بارقه ای از انسانیت در تو باشد

فرن:

نه، منتظرم

[می‌نوشد]

راه زیادی را تا اینجا آمده‌ام

تو نزنی

[پرده می‌افتد]

نامه شصت و دوم

همیشه صدایت شاداب و جوان و دل انگیز
است

همین الان صدایت از اتاق کناری می‌آید

و من اعتراف می‌کنم که هیچوقت یا تقریبا
هیچوقت صدایت را بی‌خنده و شادی
وشادابی نشنیده‌ام

انگار لبخند و درخشش با تنت در آمیخته و
با شادی یکپارچه و همدستی

عجیب نیست؟

در دل این مجمع‌الجزایر اندوه

عجیب نیست؟

نامه شصت و سوم

نمایش کوتاه

بازیگران:

رضا

دکتر: یک دوست

مکان: مطب

دکتر:

بالاخره که چی؟

[صندلیش را پیش می‌کشد، رضا خیره به دور می‌نگرد]

تو

[با انگشت بر سینه رضا می‌کوبد]

تو، توی ابله، خاطرخواه شدی، فقط همین

چیه؟

[رسا]

فکر می‌کنی که کس خاصی هستی؟ آسمان به زمین آمده است؟

[می‌خندد]

یک عارضه صرف روانی که بخاطر تغییرات بیو شیمیایی هورمون‌ها پیش می‌آید، پسر، همینه

[رضا خاموش]

من درستت می‌کنم، می‌فهمی

[باتاکید]

من درستت می‌کنم

رضا:

خرابش نکن

[آرام]

خرابش نکن

دکتر:

[با خشم]

فکر می‌کنی خیلی خوشگله؟ من که دیدمش، ای بدک نیست، اما..

رضا:

[برمی‌خیزد و کنار پنجره می‌رود]

شما

[پریشا می‌خندد]

شما دکترهای احمق، با این تفسیرهای احمقانه هر چیز ارزشمند را از سکه انداخته‌اید

[به زمزمه]

آزمودم عقل دوراندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

دکتر:

[به زمزمه]

فقط یک تغییر شیمیایی در ساختار بدن است و بس

رضا:

نمی فهمی

دکتر:

من دیدمش

[برمی‌خیزد]

صد تا برایت ردیف می‌کنم، یکی از یکی سرتر، خودت هم که همیشه سراغ داشتی کلک

رضا:

فرق می‌کند، این قضیه اش فرق می‌کند

[پرده می‌افتد]

نامه شصت و چهارم

نمایش کوتاه

بازیگران:

واعظ

پسر کوچک سه ساله

دختر اول

دختر دوم

حضار

مکان: مجلس ختم شلوغ رضا

واعظ:

[عبا را کنار می‌کشد]

آخ، آخ..

[با سوز]

پدر خاطرخواهی بسوزه، مجلس ختم این جوان ناکام...

[همه گریه می‌کنند]

مشهور بود که با این سن و سال، شبها با کوله‌بار بردوش به منزل فقرا و خانوارهای بی‌سرپرست سری می‌زدند

[پسر کوچک شدیدا گریانی پیش می‌آید و جلوی منبر می‌ایستد]

به دور از وسوسه‌ها

پسر کوچک:

[ناگهان جیغ‌زنان و تند تند بر چهره چنگ می‌کشد]

بابا، بابا، بابا

واعظ:

بله، این جوان سر به زیر که در کار خیر
زبانزد خاص و عام بودند..

پسر کوچک:

[با فریاد]

بابا، بابا

واعظ:

پسر جان ساکت

[عبا را کنار می‌کشد]

عرض می‌کردم که ایشان از شدت
خاطرخواهی و باقیات صالحات و تنها و تنها
به خاطر بی‌اعتنایی و ناجوانمردی یک فقره
خانم وجیهه چشم درشت دست به خود
غرقی در آبهای...

[همه گریه می‌کنند و واعظ نامه‌ای را بیرون می‌آورد و فریاد می‌زند]

گوش کنید

به آخرین نامه‌اش گوش کنید

انسان مبهوت می‌ماند

[گریه می‌کنند]

و...

[گریه می‌کنند]

و به خاطر تو تا ابد...

[مجلس گرم شده است و همه گریه می‌کنند]

و هرگز جز تو...

پسر کوچک:

[جیغ‌زنان]

بابا، بابا

واعظ:

[خیلی آرام]

تخم‌سگ ساکت

[رسا و با مهربانی]

پسرم، آقا رضا با شما نسبتی داشتند؟

[پسر سرش را پایین می‌اندازد]

یکی از حضار:

حتما نسبت خویشاوندی دارند، شاید گوشه‌ای از کمک‌های معنوی ایشان به...

پسر کوچک:

[بر چهره تند تند چنگ می‌کشد]

بابا، بابا

واعظ:

به به، به به

آدم حظ می‌کند

اینقدر آدم دست به کمک

[پیش می‌آید]

مرحبا

[صدای دختر جوان زیبایی می‌آید]

دختر یکم:

البته حاج آقا

[سرش را پایین می‌اندازد و پیش می‌آید]

واعظ:

جانم؟

دختر یکم:

البته، کمک‌های ایشان صرفا معنوی معنوی
هم نبود

[سرش را پایین می‌اندازد]

این چند سال و در مسافرت‌های کاری
ایشان به عسلویه همواره به ما لطف ویژه‌ای
داشتند

*[پسر را زیر چادر می‌کشد، دختر جوان
دیگری گریان پیش می‌آید]*

دختردوم:

بله حاج آقا

[با چادر خود را می‌پوشاند]

لطف ایشان شامل قزوین و ساکنان اطراف
نیروگاه هم می‌شد

[پرده می‌افتد]

نامه شصت و پنجم

نمایش کوتاه

بازیگران:

رضا

فرن

گارسون ها

مکان: رستورانی لوکس و خلوت و نیمه تاریک

فرن:

[می‌آید، سر میز می‌ایستد و با انگشت بر میز می‌کوبد]

خب؟

[رضا بی حواس و سر به زیر نشسته است]

فرن:

[خشمگین]

خب؟

رضا:

[سرش را بالامی‌آورد و نیشش تا بناگوش باز می‌شود، تند برمی‌خیزد و صندلی را کنار می‌کشد]

ب.بب...بفرمایید

فرن:

حرفت را بزن، باید بروم

رضا:

[دستپاچه]

بفرمایید بنشینید، زود تمام می‌شود

[فرن با ناز می‌نشیند]

گارسون

[می‌نشیند و انگار محو فرن شده‌است]

فرن:

به، پس بگو دیگه

هی خواستی ببینیم، هی اصرار، هی نامه

[به ساعتش می‌نگرد]

خیلی نمی‌توانم بمانم، ده دقیقه یا حداکثر
یک ربع

رضا:

[سر به زیر می‌اندازد]

خیلی خاطرخواهتم، می‌فهمی فرن؟

فرن:

[برمی‌خیزد]

باز همین؟ خب پس، خداحافظ

[خشمگین]

برای بار صدم، من خیلی متاسفم که این
حس را داری ولی..

[با نیشخند]

عزیزم، کاری برایت نمی‌توانم بکنم

[آهنگ رفتن می‌کند]

رضا:

[امتداد کیف فرن را می‌گیرد]

آخه

آخه..

فرن:

[برمی‌گردد]

آخه چی، هی تفسیر و تعبیر نکنی باز، آخه که چی؟

رضا:

دنیا را به پایت می‌ریزم

فرن:

[بلند می‌خندد و ناگهان درنگ می‌کند]

برای اولین و آخرین بار آمدم، رودر رو بگویم که ولم کنی

[باتاکید]

خیلی خیلی متاسفم، دلم نمی‌خواهد دلت بشکند اما...

[می‌نشیند]

هیچ کاری نمی‌توانم برایت بکنم

[انگار در خیال]

طرح‌های بزرگی برای خودم دارم، طرح‌های خیلی خیلی بزرگ

[قدم‌زنان]

وقتی با شاهزاده رویاهایم از این کار ابلهانه ثبت مدارک در آن بایگانی دلگیر خارج بشوم و از این سرزمین، از این کشور بروم، کروکودیل شانزده‌متری استرالیایی پرورش خواهم‌داد، یک مرکز تخصصی قلمه‌زنی گیاه شمعدانی هم تاسیس خواهم‌کرد، آخر من هم مهندسم

[کف دستانش را نشان می‌دهد]

به دستهای من نگاه کن، از ورق زدن آن‌همه نقشه کوچک و بزرگ در آن بایگانی نمناک پوسته پوسته شده است

[خشمگین]

نگاه کن

[کمی درنگ می‌کند و سپس شاداب یک شاخه گل از روی میز برمی‌دارد]

تا حالا شمعدانی قلمه زدی؟

من استاد این کارم.

درباره‌اش چیزهایی هم نوشته‌ام

[به‌زمزمه]

تازه پس از مدتها پژوهش فهمیده‌ام که سر خیار کدام طرف است و مشکلی راکه سالها گریبانگیر دانشمندان بوده را حل کرده‌ام، اسناد ومدارک هم دارم. اما چه سود؟

[غمناک چاقویی را برمی‌دارد و گل را بالا می‌آورد]

ابتدا گیاه شمعدانی را...

[ناگاه از خیال بیرون می‌آید]

اصلا، اصلا هیچ، تو از اینها چی می‌فهمی؟

[خسته]

هیچ کس مرا درک نمی‌کند

رضا:

چرا، چرا عزیزم، من درکت می‌کنم

[فرن تند برمی‌خیزد]

فرن:

وقت رفتنه

رضا:

نرو

[کارد تیز را از بشقاب برمی‌دارد و تیغه را
کنار قلبش می‌گذارد و می‌ایستد]

فرن:

من...من باید بروم

[خندان]

اینها همه بازی است، درسته؟

رضا:

[استوار]

نرو

[فرن قصد رفتن می‌کند، رضا کارد را بالا
می‌آورد و بر قلبش می‌زند و می‌افتد]

فرن:

رضا، رضا

[رضای خون‌الود را در آغوش می‌گیرد
وفریادزنان سرش را بالا می‌آورد]

گارسون

رضا:

[نفس‌نفس‌زنان و خون‌چکان]

مشعل بیاورید

مشعل

[دو گارسون مشعل به دست و به آرامی
گام‌زنان از دو طرف می‌آیند و در دو سو
می‌ایستند، صحنه تاریک می‌شود و موسیقی
سوگناک شنیده می‌شود]

فرن:

کمکش کنید، آمبولانس خبر کنید

رضا:

[متشنج در آغوش فرن]

آه، چشمانت

[سرش را نرمانرم بالاتر می‌آورد]

فرن:

[گریان]

کمکش کنید

رضا:

[سرش را نرمانرم بالاتر می‌آورد و ناگهان
آرام لبانش را می‌بوسد]

به به

[نرم می‌خواند]

"تو که چشمات خیلی قشنگه

رنگ چشمات خیلی عجیبه"

[فرن ناگهان رهایش می‌کند و دو گام پس می‌رود]

فرن:

نامرد

[رضا آرام برمی‌خیزد و روی میز می‌نشیند]

فرن:

[جیغ می‌زند]

نامرد

رضا:

[دستانش را باز می‌کند]

عجب، عجب چشمهایی

[لبانش را غنچه می‌کند]

ماه

[کرنش می‌کند]

یک فرصت بانوی من، فقط یک فرصت به من بده

[پرده می‌افتد]

نامه شصت و ششم

همیشه سری

هنگام ناهار در آشپزخانه شرکت و در آن
درهم و برهم آدمها، همه حواسم پی تو بود
و نیم نگاهم بر تو و بس

کاش می‌شد هرچی فاصله است از میان
برداشت و صندلی‌ها را هی به هم نزدیک و
نزدیکتر کرد

فقط یک ایراد، البته ایراد که نه

راستش زبانم نمی‌چرخد که بگویم یا نه

بگم؟ نگم؟

وجدانم فرمان می‌دهد

"وجدان، بله آقایان، وجدان"

برآوردهای چشمی اخیر من کمی گسترده‌تر
شدن سرکار را از حدود کادر سابق ذهنی
گمانه می‌زند

به‌خصوص در پیرامون قله‌های سر به فلک
کشیده کاتاراکسیا و تپه‌های مه‌آلود تیفانی

به علت جاسوسی احتمالی دشمن فرضی از
هرگونه جانمایی نقاط استراتژیک فوق
به‌شدت معذوریم

و این خطرناک است

حیف است این قد و بالا از استاندارد خارج
شود

بله

این یک وظیفه ملی است که استانداردها را
زیرپا نگذاریم

و مطمئنم می‌دانی که از دختران چاق و
هرگونه چاقی موضعی و غیرموضعی بیزارم

آفرین!

حالا نترس!

دیگر بغض نکن!

هنوز فرصت هست، با من قرار بگذار.

نامه شصت و هفتم- که زمزمه‌هایی از پایان قرارداد من با آن شرکت شنیده می‌شد.

از اتفاقات روزگار و جابجایی‌های احتمالی در
پیش و خبرهای اندر پی نباید غافل شد

شاید وقتی دیگر- شاید شرکتی دیگر

"تا چه بازی رخ نماید، بیدقی خواهیم راند"

زیاد مهم نیست

"به هر کجا که روی آسمان همین رنگ
است"

آنچه که اکنون برایم مهم است تویی و دیگر
هیچ

توی به تمامی تو- بی هیچ بیش و کم

با دیدن و حتی شنیدنت سیلاب شادی در
من سرازیر می‌شود و در خیالم غرق می‌کند

غرقابه دریای مواج خیال

و اکنون بی‌احتمال حضور تو؟

آه

دوری از حوزه درخشش تو، رنج بی‌تمام من
است

ای زیبای بایگان

من بی‌شیفتگی و بی‌میل پیش برنده هیچم

برگی در کف باد

بی تو

نامه شصت و هشتم

شاید باید اعتراف کردکه احتمالا و ذره ذره،
اندک ته مایه مغزی هم که در من بود،
شبیه الکل در حال پریدن است

مثلا همین دیشب، هنگام خروج از شرکت و
پایان ساعت کار اداری

یک لحظه سرت را چرخاندی

و چشمانت تا مغز استخوانم را در آتش
کشید

و بعد دود شدی و رفتی هوا

مسخره نیست؟

و من هنوزکه هنوزه در آن درخشش ناگزیر
ناگهان دست و پا می‌زنم

عجیب بود، عجیب

نکنه واقعا در مرزامرز دیوانگیم

ولی بی خیال، برآوردهای کارشناسی اخیر از
چشم و سر و بالای سرکار نشان می‌دهد که
ارزشش را دارد

نامه شصت و نهم- که در دل یک گفتگوی کاری، درباره همکارشان کلماتی زشت گفتند

سنگدل

می‌دانم که برای کسب عنوان بهترین بایگان
شرکت با آن همکار خانم سفرکرده
می‌جنگیدی

اما درباره او اینگونه سخن گفتن رواست آیا؟

سه ماه همنشینی با او

سه ماه هم‌نوردی

و اینک که نیستش

بر یادکرد خسته رو به زوالش سنگ پرتاب
می‌کنی

هیچکس تا ابد برقرار نیست

و هر فرازی را فرودی خواهد بود

انگار تو هم از گروه پیروزی خواهان تمام
عیاری

فقط پیروزی

فقط قدرت و سیطره

فقط من

دریغ است و درد است

لذت شکست سربلند را هرگز در نخواهی
یافت

شکست درختی که ایستاده می‌میرد

تن ناتوان آرزومندی که بر بلندا بلند
خواستنی بی‌تمام و وهم‌انگیز و در نبردی
نابرابر درهم می‌شکند و فرو می‌ریزد

آه

پیروزی و تمام

نه و هزاران بار نه

دلربای ناگزیر

تنها پیروزی کافی نیست

نامه هفتادم- که فرمودند: "بسسسسسسسه"

آخه قضیه من فرق می‌کند

باور کن می‌خواهم و نمی‌توانم

پیمان می‌بندم و می‌شکنم

انگار اختیار از کفم ربوده شده

نامه هفتاد و یکم

دقت کرده باشی گه گاه پای نامه‌ها را
می‌برم

اما کمی بعد، نیمه شب، عرق بر تن نشسته
از خواب می‌پرم

و تا بامداد

تا زمانی که به شرکت بیایم

در حیاط بزرگ و در دل شاخه و برگ درهم
تنیده راه می‌روم و پریشانم

هی راه می‌روم و می‌چرخم ومی‌روم

اما آخر قطعش می‌کنم

و تا ابد خاموش می‌نشینم

تنها در خیال

نامه هفتاد و دوم

راستش باز امروز به نحو فجیعی در
چشمانت غرق شدم با آن لبخندها

چشمان و لب و دهانت یک شکل عجیب
چپ اندر قیچی درخشان مهیبی دارد که
اسیر می‌کند

تا خاطرخواه نباشی درک نمی‌کنی

ایمیلها را می‌خوانی و تکه می‌اندازی و
می‌خندی

بعد می‌گویی که چرا هی نامه می‌زنی: "از
شخصیت جنابعالی بعید است"

هیچ وقت درک نخواهی‌کرد که این جوان
در بند واقعا اسیر چشمان شگفت توست

و بعد تازه با خنده می‌گویی که "واقعیت با
حقیقت تفاوت دارد آقا"

اما در تو

و در نهان نهاد تو

مهربانی و شیرینی در واقعیت و حقیقت
وجودت در آمیخته

شدی قند عسل

قند مکرر

و من رنج می‌برم

آخه بفهم

نفهم

نامه هفتاد و سوم- که پرندگان غمگسار بر شاخسار احتمال رفتن ایشان را هم می‌زمزمیدند

شنیدم تو هم رفتنی هستی

دریغ است ولی شاید بهترین کار را می‌کنی
که از بایگانی این شرکت به سر رشته
خودت، سر زمین و جالیز بروی

مهندسی چون شما حیف است که به این
کارهای سخت دست بزنند، یک جور افت
کلاس دایمی برای شما بود که البته هرگز
بیان نکرده بودم ولی کمی باعث کرکر خنده
بود

مهندس که برگه و پرونده جابجا نمی‌کند

آفرین

نامه هفتاد و چهارم

دریغ است و اندوه

و درد است

و آوخ

"در لحظه‌های آخر بازی

کدام از جان گذشته زیر این خونبار

این هردم افزونبار

شطرنج خواهد باخت

آن گسترش‌ها

آن صف آرایی

آن پیلها و اسب‌ها وبرج و باروها

افسوس"

نامه هفتاد و پنجم

دلم عجیب گرفته است

بی تو

نامه هفتاد و ششم- که فرمودند به شرکت‌های نگهدار فضای سبز شهرداری خواهند پیوست

دریغ و درد که امروز از سر تا پایگان تن
سیاه‌پوش شدی

در این روزهای آخر

آه

بغض گلویم را درکف گرفته و دستم به
کیبورد نمی‌رود ولی در این لحظه‌های
آخرین بی تو می‌نویسم که تا ابد از هرگونه
دختر چشم درشت قشنگ دوری خواهم
گزید و حتی اگر پیش و پیش‌تر هم آیند،
سرخواهم افکند و دوان دوان از هم‌صحبتی
با آن عزیزان دوری خواهم گزید و حتی فرار
را بر قرار ترجیح خواهم داد ولی اگر بیشتر
اصرار کنند...

چرا که یاد تو سد استواری است در من

آری رضا این است

وفا تا آخرین دم -حتی به یاد و خاطره
عزیزان سیاه‌پوش از کف رفته- در خاندان
معظم و معزز طاهری بشار ارثی است

کو به کو و منزل به منزل و شهرداری به
شهرداری اندر پی تو خواهم گشت و با اشک
و آه خواهم پرسید: "آقا، آقا، یک عدد
مهندس کشتکار متخصص قلمه‌زنی
شمعدانی را ندیده اید و نمی‌شناسید؟"

آری

سیاهپوش دلربای من

نامه هفتاد و هفتم

نمایش کوتاه

رضا

فرن

مکان: بایگانی

____

رضا:

[درنگ]

یعنی راستی راستی..

فرن:

[همانطور که کاغذها را مرتب می‌کند]

بله

[رضا خاموش می‌شود، انگار دستانش از حرکت ایستاده‌اند]

فرن:

[خندان]

چی شد؟

رضا:

[بریده بریده]

برای همیشه؟

فرن:

[چرخ می‌زند]

برای ابد

[کاغذها از دست رضا بر زمین می‌ریزند]

فرن:

[پیش می‌آید و کاغذها را از دستش می‌گیرد]

باز قصه سازی و نمایش؟

[رضا انگار نفسش در نمی‌آید]

فرن:

این چند روز آخر…

[می‌خندد]

رضا:

[فریادزنان]

پس من چی…

فرن:

[نزدیک می‌شود و در چشمانش می‌خندد]

تو

[چشمانش ترسناک می‌شود]

هیچ

[پرده می‌افتد]

نامه هفتاد و هشتم

واقعا عزم رفتن کردی؟

سنگدلانه می‌روی ای مه دلربای من

با آنکه از یکی دو تا شرکت پیمانکاری نفت
و گاز با من هم تماس گرفته اند و بزودی
احتمال رفتن من هم هست

"اما تو چیز دیگری"

دست‌کم می‌دانستم که تو در این شرکت
مشغولی و نزدیکی

که هستی، بر همین کناره‌ها

اما حالا چی

چرا ظلم می‌کنی

نه قولی و نه یک قرار جدی

آخه چقدر سفتی، آنهم برای کسی که به
نحو فجیعی طلبه‌ات است

نامه هفتاد و نـهم

نیستی یا صدای قشنگت به گوش نمی‌رسد

دیروز هم صدایت را نشنیدم

با آنکه در پسا پیش هر طرفی که باد می‌آمد
گوش خوابانده بودم

در انتظار نوش

امروز هم

یعنی شاید؟

نه خدایا...

نامه هشتادم

نمایش کوتاه

فرن

رضا

مکان: جایی در پاییز

رضا:

قشنگ نیست...

[با دست شیشه را پاک می‌کند]

ببین

فرن:

رضا بسه

رضا:

[وحشیانه دست فرن را می‌کشد و پنجره را می‌گشاید]

ببین

فرن:

[خشمگین]

بسه

[دستش را بیرون می‌کشد، سوی میز می‌رود، دستکش خیس را می‌تکاند]

خب، وقتشه

[ناگاه سرش را بالا می‌آورد]

دیگه باید برم

رضا:

[می‌زمزمد]

"وقتشه، وقتشه رفتن وقتشه"

[می‌چرخد]

اگر باز در دل این باران من و تو بودیم، فقط من و تو...

[تعظیم می‌کند و از کیف بطری کوچکی در می‌آورد و تا ته می‌نوشد]

دست در دست هم و زیر باران...

[مبهوت در چشمان درشت فرن می‌نگرد، فرن کنار در می‌ایستد و درنگ می‌کند]

رضا:

نرو

[فرن می‌رود]

رضا:

[گامی پس می‌رود]

تو

[می‌نوشد و نرم می‌خواند]

تو که چشمات..

[درنگ]

خیلی خیلی قشنگه

[بطری را بر زمین می‌کوبد و ناگاه بر تخت فرو می‌افتد، پرده می‌افتد]

نامه هشتاد و یکم

چند شب است که کابوس می‌بینم و
دیوانه‌وار از خواب می‌پرم

امروز هم در هنگام دریافت نقشه‌ها و آنگاه
که چشم در چشمت انداختم و پس
نکشیدم، براستی در بند بند وجودم حس
کردم که انگار دلت می‌خواهد خرخره‌ام را
بجوی

یک جور خشم سهمگین دردناک در
چشمانت بود

در آن چشمان خونریز مهربان

بوی خون به مشامت رسیده بود

خونبارش تن در خاک فتاده رو به زوال من

من

تیغ در نگاهت نشسته بود

در آن نگاه دلربای مهیب

شمشیر در کف و پریشا از جیغ‌های آن زن
جیغ‌زن خرخره‌ام را آرزو می‌کردی

قاتل

نامه هشتاد و دوم- آخرین روز کاری من دراین شرکت است، خستگی تا مغز استخوانم رسوخ کرده است و براستی دستم دیگر پیش نمی‌رود

تا کی نوشتن و نوشتن

دیگر خسته‌ام

شکست خورده و از پای‌افتاده

"خسته‌تر از همه خستگان جهان"

می فهمی سنگدل؟ دیگر بریدم

دست‌هایم پیش نمی‌روند، ذهنم انگار قفل کرده و زندگیم به هم ریخته است و در هشیاری تلوتلو می‌خورم

شاید امروز در خلوت عصرگاهان کنج کوچکم

طناب چند لایه حلقه‌داری را که تازگی خریده‌ام، روی گردنم امتحانکی بکنم

امتحانی ابدی

چند روزی هست که وسوسه‌اش به جانم افتاده است-آزمایشی واقعی در شرایط واقعی- خیلی وقت است که هشدارش را داده بودم، شاید واقعا زمانش رسیده است، انگار باید چیزهایی را به خودم ثابت کنم.

بدرود

"و آنک آخرالزمان فرا می‌رسد"

پایان

Cover by canva pro.

About the author:

Reza Taheri Bashar (born in Tehran -1979) playwright, poet and critic of literature and philosophy

Books:

Play and screenplay: The Tragedy of The Death of King Antiochus

Play and screenplay: The Tragedy of The Death of Bardia

Play and Screenplay: The Tragedy of The Death of King Ardashir

Play and screenplay: The Tragedy of The Death of Asa

Play and Screenplay: The Tragedy of The Death of King Farvard

Play and Screenplay: The Tragedy of the Death of Irene

Play and screenplay: The Tragedy of the Death of Sogdianus

And : The first eighty love letters

Contact me:

Reza.taheri.basharrrrr@gmail.com